عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری
سلطان بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷
اجرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۰۸/۱۸
گنج حضور
متن کامل برنامه ۹۴۰
PARVIZSHAHBAZI.COM

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری
سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

سلطان‌بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

آن میرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است او
جز وزر نیامد همه سودایِ وزیری

گر صورتِ گرمابه نه‌ای، روح طلب کن
تا عاشقِ نقشی ز کجا روح پذیری؟

در خاک میامیز، که تو گوهرِ پاکی
در سرکه میامیز، که تو شِکّر و شیری

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری

این عالمِ مرگست و درین عالمِ فانی
گر زانکه نه میری، نه بس است این که نمیری؟

در نقشِ بنی‌آدم تو شیرِ خدایی
پیداست درین حمله و چالیش و دلیری

تا فضل و مقامات و کراماتِ تو دیدم
بیزارم ازین فضل و مقاماتِ حریری

بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی
در نورِ خدایی چه به‌گاهی و چه دیری

اندازهٔ معشوق بُوَد عزّتِ عاشق
ای عاشقِ بیچاره ببین تا ز چه تیری

زیباییِ پروانه به اندازهٔ شمع‌ست
آخر نه که پروانهٔ این شمعِ منیری؟

شمس‌الحق تبریز، از آنت نتوان دید
که اصلِ بصر باشی، یا عینِ بصیری

زحیری: دل‌پیچه، ناله
سلطان بچه: شاهزاده
وزر: گناه، گرانی
چالیش: زد و خورد، جنگ و جدال
مقاماتِ حریری: کتابی از ابومحمد قاسم بن علی حریری درگذشتهٔ ۵۱۵ یا ۵۱۶ هجری.
به‌گاه: چیزی که به هنگام خود برسد.

با سلام و احوال‌پرسی برنامهٔ گنج حضور امروز را با غزل شمارهٔ ۲۶۲۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری
سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

زحیری: دل‌پیچه، ناله
سلطان‌بچه: شاهزاده

پس مولانا به انسان این‌طوری می‌گوید: «عاشق شو، و عاشق شو». عاشق شو و عاشق شو که دو بار می‌گوید یعنی حواست جمع باشد باید عاشق بشوی و عاشق شدن همین‌طور که بارها گفتیم یعنی ما این لحظه مرکزمان را عدم کنیم و از جنس هشیاری اولیه یا از جنس خدا بشویم.

و «بگذار زحیری» یعنی آن بافت ذهنی یا من‌ذهنی که الآن ساختی و با آن زندگی می‌کنی، این عینِ درد است. «زحیری» یعنی حالتی که ما در من‌ذهنی داریم، حالتی‌ست همراه با درد و نالیدن، مثل این‌که یک بارِ سنگین می‌بَریم و زحیر یعنی صدا یا نفَسی که از نالیدن به گوش برسد و زحیری را همهٔ ما درواقع تجربه کرده‌ایم اگر من‌ذهنی را ادامه داده‌ایم.

اگر کسی در ده، دوازده‌سالگی من‌ذهنی را همین‌طور که می‌گوید نگذاشته، یعنی نینداخته زمین، هنوز با خودش حمل می‌کند، دچار نالیدن است. چرا؟ برای این‌که همین‌طور که الآن در این شکل‌ها خواهیم دید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، انسان قبل از ورود به این جهان از جنس سلطان‌بچه هست از جنس خداست یعنی. سلطان نماد زندگی‌ست یا خداوند است، سلطان‌بچه ما هستیم یعنی بچهٔ سلطان، یا از جنس خداوند هستیم.

شکل ۲ (دایره عدم)

شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

«تا چند اسیری؟» یعنی چقدر می‌خواهی اسیر این همانیدگی‌هایی که در مرکزت هستند باشی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، اسیر همین من‌ذهنی‌ات باشی؟

پس انسان قبل از ورود به این جهان از جنس خداوند است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از جنس زندگی است و این حالت را که ما با مرکز عدم یعنی از جنسِ زندگی وارد این جهان می‌شویم «الست» نام گذاشتیم.

الست یعنی این‌که ما می‌دانیم از جنس خداوند هستیم یا یک روزی به خداوند گفتیم، یک لحظه‌ای، که ما از جنس تو هستیم و همین الآن هم می‌گوییم. مرکز عدم یا هشیاری یا سلطان‌بچه یعنی باشنده‌ای که به موجبِ هشیاری‌اش می‌داند از جنس زندگی‌ست از جنس خداست. پس ما می‌دانیم قبل از ورود به این جهان از جنس خدا هستیم، این الست است. الست یعنی خداوند بی‌نهایت و ابدیتش را در ما کاشته و ما باید به او زنده بشویم.

ولی همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] درواقع چیزهایی را که برای بقای ما مهم است پدر و مادر ما به ما یاد می‌دهند، مثلاً به ما می‌گویند با این پول باید همانیده بشوی، با این باورها باید همانیده بشوی. همانیدن یعنی تجسمِ فکری آن چیزها و تزریق حس وجود یا هویت به آن‌ها که به موجب آن، آن‌ها می‌شوند عینک دید ما.

قبل از ورود به این جهان، هشیاری عینک دیدِ ما بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، اما پس از این‌که وارد شدیم درواقع عینک‌های جدید رنگی به چشممان زدیم که این‌ها فکرها هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. وقتی برحسب پول می‌بینیم، برحسب درد می‌بینیم، برحسب مقام می‌بینیم، برحسب همسر می‌بینیم، برحسب بچه می‌بینیم، یعنی آن‌ها شده‌اند عینک دیدِ ما، یعنی ما با آن‌ها همانیده هستیم. و همانیدن برای بقا لازم است، منتها یک توازنی دارد که اگر پدر و مادر از جنس عشق نباشند، ما از آن تعادل و توازن رد می‌شویم و من‌ذهنیِ پردرد تشکیل می‌دهیم، احتمالاً در آن گیر می‌کنیم که بیش‌تر مردم الآن گیر من‌ذهنی هستند.

برای همین می‌گوید «عاشق شو، و عاشق شو». اولاً عاشق شو و عاشق شو یعنی بیا تو فضا باز کن اطراف آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]، وضعیت این لحظه و دوباره مرکزت را عدم کن یعنی از جنس اولیه بشو. اول از جنس خدا بودی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن هم فضا را باز کن [شکل ۲ (دایره عدم)]، فعلاً مرکزت را عدم کن و عاشق شو، و عاشق شو.

و همین‌طور که گفتم قبل از ورود به این جهان، خداوند یا زندگی درخت بی‌نهایتش را و ابدیتش را در ما کاشته، گفته شما از جنس من هستید من هم از جنس ابدیت و بی‌نهایت هستم. شما باید بروید در جهان فرم که بدن خواهید داشت، ذهن خواهید داشت، دوباره هشیارانه باید به من زنده بشوید، ولی ما به‌محض ورود، این چیزهای ذهنی را می‌گذاریم به مرکزمان و از فکرهای آن‌ها مرتب می‌گذریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

از گذر کردن از فکرهای چیزهای همانیده یک تصویر ذهنیِ پویا به‌وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است که در این‌جا اسمش را گذاشته «وزیر». این تصویرِ ذهنیْ پندار کمال دارد همین‌طور که قبلاً دیده‌ایم و امروز هم خواهیم

دید، ولی «سلطان‌بچه» دارد این کار را می‌کند. سلطان‌بچه هست که در شکم مادرش، یا امتداد خداست که جسمش را می‌سازد، می‌آید بیرون همین من‌ذهنی را می‌سازد.

و اگر محیط بگذارد و اگر بداند که این من‌ذهنی که تصویر ذهنی است و دراثر گذر کردن از فکرهای همانیده درست می‌شود، این صورتِ آخر انسان نیست، شکل نهایی انسان نیست، باید این را بیندازد و در این نمی‌مانَد. برای همین مولانا می‌گوید که «عاشق شو، و عاشق شو»، عاشق شو یعنی ابتدا فضا را باز کن در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)].

یکی از خاصیت‌های همین من‌ذهنی یا تصویر ذهنیْ جدی گرفتنِ وضعیت این لحظه است که ذهن نشان می‌دهد. بنابراین وقتی جدی می‌گیریم فکرهایمان را که با آن‌ها همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و مقاومت می‌کنیم در برابر اتفاق این لحظه، ما جنس من‌ذهنی را تقویت می‌کنیم، مقاومت تقویت می‌کند.

وقتی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، آن را بی‌اثر می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم در اطراف آن [شکل ۲ (دایره عدم)]، درواقع داریم به حرف مولانا عمل می‌کنیم که می‌گوید: «عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری».

«زحیری» همین حالت من‌ذهنی است که به‌تدریج این همانیدگی‌ها درد به‌وجود می‌آورند و با درد هم ما همانیده می‌شویم. پس کسی که این چیزهای آفل را در مرکزش گذاشته و ایجاد مقاومت و قضاوت می‌کند، به‌تدریج زندگی را تبدیل می‌کند به مانع، مسئله و دشمن و درد.

پس «زحیری» یعنی گذاشتن چیزهای آفل در مرکز یعنی همانیدن، مقاومت و قضاوت ایجاد کردن، این سه‌تا، مقاومت، قضاوت، آفل، این تبدیل می‌شود به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی.

مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی تولیدِ درد می‌کند. دردهایی مثل حسادت، مثل حرص، شهوت و همین‌طور نگرانی و ترس از آینده یا خبط از گذشته، احساس گناه و احساس حیف بودن، همهٔ دردهای من‌ذهنی یا خشم، مخصوصاً خشم، این‌ها «زحیری» هستند.

اما وقتی فضا را باز می‌کنیم، دوباره شادی بی‌سبب می‌آید چون دراصل ما از جنس شادی هستیم.

این زحیری عزاست، گرفتاری و غصه است که ما دراثر داشتن من‌ذهنی به‌وجود می‌آوریم و می‌گوید که توجه کن تو این‌ها را می‌دانی، تو امتداد خدا هستی، «سلطان‌بچه‌ای»، «آخِر» یعنی سرانجام، بالاخره بفهم «تا چند اسیری؟» چقدر اسیر این همانیدگی‌ها می‌خواهی باشی؟ درست است؟

سلطان‌بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

بعد می‌گوید: «سلطان‌بچه را»، یعنی امتداد خدا را، یا که امتداد خدا می‌شود خدا دیگر، «میر و وزیری همه عارست»، اگر بخواهد امیر بشود و وزیر بشود این واقعاً باعث خجالت است.

در جهانِ بیرون هم فرزند شاه معمولاً ولیعهد باقی می‌ماند، نمی‌گذارند، از این تمثیل استفاده می‌کند، نمی‌گذارند برو مدیر کل بشو فلان اداره تا حالا شاه بمیرد تو بیایی شاه بشوی؛ چون دراین‌صورت اسیر بقیه می‌شود، از بقیه باید فرمان ببَرد.

ما به‌عنوان «سلطان‌بچه» یعنی بچهٔ شاه، در این‌جا شاه خداوند است، نباید اسیر دستورات همانیدگی بشویم. مثلاً خشم ما را وادار کند، حسادت ما را وادار کند به یک عملی، این در سطح ما نیست. برای همین می‌گوید که چون در سطح تو نیست، تو امتداد خداوند هستی، «وزیری» یعنی من‌ذهنیْ ساختن و پندار کمال درست کردن و آغشته شدن به گرفتاری‌های این دنیا برای تو عار است، یعنی باید خجالت بکشی این کار را می‌کنی.

مبادا، زنهار غیر از عشقْ چیزِ دیگری بگیری. چیز دیگر همین زحیری است، چیزِ دیگر گذاشتن چیزها یا صورت شکلیِ چیزها در مرکز به‌جای عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. درست است؟

یعنی اگر کسی واقعاً مرکزش را عدم کرد [شکل ۲ (دایره عدم)] و عاشق بودن را و شادیِ بی‌سبب یعنی شادی‌ای که دراثر فکر کردن ایجاد نمی‌شود، تجربه کرد، دیگر اگر بیاید چیزها را بگذارد در مرکزش برحسب آن‌ها فکر کند، این دیگر باعث شرمندگی است.

و شما برای این‌که سلطان‌بچگی یعنی فرزند شاه یا خدا بودنتان را، امتداد خدا بودنتان را، از جنس خدا بودنتان را ثابت کنید، باید این کار را ادامه بدهید تا هیچ چیزی در مرکزتان نمانَد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به‌طور کامل تبدیل به شاه بشوید و این فرآیندِ آموزشِ مولاناست. به‌تدریج شما این تبدیل را باید در خودتان ببینید.

به درجه‌ای که ما خودمان را این من‌ذهنی می‌دانیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما ایجاد زحیری می‌کنیم. توجه می‌کنید که «زحیری» و «وِزر» و «وزیری»، این سه‌تا را در غزل آورده. «وزر» یعنی گناه، سنگینیِ بار، و بدبختی، نحس بودن، هرجا می‌رویم اتفاق بد می‌افتد. «وِزر»، وزر به‌معنی گناه هم هست. «وزر»، «وزیری» و «زحیری».

و عاشق شو و عاشق شو، سلطان‌بچه‌ای، شاه؛ شاه، سلطان‌بچه یعنی ما و عاشقی این‌ها هم با هم هستند، توجه بکنید. پس به درجه‌ای که ما ایجاد درد می‌کنیم معنی‌اش این است که من‌ذهنی داریم، زحیری می‌کنیم. شما باید از زحیری پرهیز کنید و اول باید زحیری را در خود ببینید.

امروز ما ابیات زیادی در ابتدای برنامه خواهیم خواند تا این زحیری را بشناسیم و ببینیم که مولانا چه راهی را برای رها شدن از زحیری پیشنهاد می‌کند، و موفقیت ما درواقع تکرار ابیاتی است که ما می‌دانیم. شما نباید به حرف همین زحیری یا من‌ذهنی گوش بدهید بگویید که این ابیات را قبلاً خواندیم، دیگر این‌ها اثر نمی‌گذارد، نه. هر بیتی که می‌خوانیم شما برای خودتان تکرار کنید، بیت را معنی بکنید، ولی ببینید چه چیزی را در شما نشان می‌دهد. این مهم است که وقتی بیت را می‌خوانید چه چیزی را نشان می‌دهد؟

مثلاً تا حالا آیا شما متوجه شدید زحیری را در خودتان؟ در شما دردی هست الآن که بگویید بله من حسادت دارم، من خشم دارم، من ترس دارم، من نگران آینده هستم، من اشتباهاتی در گذشته کرده‌ام که احساس خبط می‌کنم، احساس گناه می‌کنم و من بخیل هستم، من حسود هستم و این‌ها زحیری است من در خودم دیدم پس باید کاری بکنم و مولانا به من گفته این را بینداز، عاشق شو. آیا من اقدامی در جهت عاشق شدن می‌کنم یا نه؟

و همین‌طور که می‌دانید منظور ما از آمدن به این جهان در این شکل‌ها نشان داده شده، یک بار دیگر نشان می‌دهم. ما به‌صورت بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. برای باقی ماندن یعنی برای این‌که نمیریم باید همانیده بشویم و جهان فرم را بشناسیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. بنابراین عینک‌های جسمی به‌صورت فکر به چشممان می‌زنیم، برحسب آن‌ها می‌بینیم.

این دید، درد به‌وجود می‌آورد و اگر پدر و مادرمان عشقی باشند، نمی‌گذارند ما از خداوند خودمان را قطع کنیم، این وصل را نگه می‌دارند برای این‌که خودشان از جنس عشق هستند. دائماً عشق را در ما یا زندگی را در ما می‌بینند. ما حس زنده بودن را یعنی این حالت را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز عدم را، درحالی‌که همانیده می‌شویم می‌بینیم. و یک من‌ذهنی به‌وجود می‌آوریم برای شناسایی این جهان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، که آن جدا از ماست، یعنی ما اتصالمان را به زندگی یا خداوند از دست نمی‌دهیم.

ولی به‌هرحال اگر دادیم، یا تا حالا این اتصال را از دست داده‌ایم، نباید ناامید بشویم. ما می‌توانیم خودمان براساس خودمان دوباره فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ (دایره عدم)] و مرکزمان را هشیارانه عدم کنیم و منظورِ آمدن به این جهان را عملی کنیم.

منظورِ آمدن به این جهان این است که ابتدا به‌صورت بی‌نهایت و ابدیت وارد این جهان می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یک خرده در من‌ذهنی معطل می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، بعد فضا باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم هشیارانه، و از زمانِ روان‌شناختی که در این‌جا دُچارش بودیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی در گذشته و آینده زندگی می‌کردیم و از عقل جزوی استفاده می‌کردیم، آن را می‌گذاریم کنار و به‌تدریج که فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، خودمان را زیرِ نظم خردِ کل می‌آوریم.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)] در مرکزِ ما عدم، معنی‌اش این است که ما عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم. وقتی عدم نیست و چیزها هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزهای این جهان می‌گیریم و چون این چیزهای این جهان دائماً در حالِ فروریختن است، هرچیزی که وارد این جهان می‌شود، غزل هم می‌گوید که در حالِ نابودی است، یک عمری دارد. پس چیزها گذرا هستند و این چیزهای گذرا وقتی در مرکز ما قرار می‌گیرند چون فرومی‌ریزند، دائماً در حال از بین رفتن هستند، ما می‌ترسیم.

این عقلی که در من‌ذهنی داریم اسمش عقل جزئی است یا جزوی است و این عقل، عقل خوبی نیست. در دَه، دوازده‌سالگی این را باید بیندازیم و دوباره خودمان را زیر نظم زندگی قرار بدهیم [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس این درواقع منظور ماست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، منظور را باید عملی کنیم. فرق منظور و هدف هم این است که هدف یک چیز مادی در زمان هست. مثلاً شما می‌خواهید یک مدرک بگیرید، چهار سال طول می‌کشد، یک چیزی است که در آینده می‌خواهید به‌دست بیاورید در زمان هست. ولی منظور این لحظه می‌تواند عملی باشد.

اگر منظور ما خدمت به خلق است، همین الآن می‌توانیم یک کاری انجام بدهیم به نفع مردم، مثلاً یک آدرسی را به کسی نشان بدهیم، حال کسی را بپرسیم، در حل مسئله‌ای به کسی کمک بکنیم. پس منظور این لحظه قابل انجام است، هدف در زمان است و منظور ما عاشق شدن است.

یعنی لحظه‌به‌لحظه می‌توانیم فضا را باز کنیم، این لحظه قابلِ انجام است منظور. «عاشق شو، و عاشق شو» یعنی به منظورت عمل کن نه به هدفت، هدف یک چیز زمانی است. عاشق شدن را نمی‌توانید با ذهن ببینید. شما می‌گویید که من می‌خواهم این‌قدر پول دربیاورم، بعد از چهار سال این‌قدر پول داشته باشم، این هدف است با ذهنتان می‌بینید. ما راجع‌به این صحبت نمی‌کنیم.

«عاشق شو، و عاشق شو» منظور است، این لحظه شما به آن می‌رسید. لحظه‌ای است، لحظه‌به‌لحظه قابل انجام است، این را بدانیم.

اما سه بیت از حافظ برایتان بخوانم:

عاشق شو اَر نه روزی کارِ جهان سر آید
ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلسِ مُغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی؟

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود؟
تا نرگسِ تو با ما گوید رموزِ مستی

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۳۵)

صنم: زیبارو، بت
مستور: پوشیده، پنهان

پس حافظ می‌گوید عاشق شو وگرنه عمرت تمام می‌شود درحالی‌که تو منظورت را، مقصودت را نخواندی از این کارگاه هستی.

کارگاه هستی هرچیزی است که به چشم و ذهن می‌بینی که دارد می‌گردد مثل بدنت، مثل فکرهایت. هی فکرهایت عوض می‌شود، بدنت آمده به این جهان و همین‌طور آن چیزی که می‌شود حسش کرد در این جهان، این برای این است که تو عاشق بشوی، یعنی به بی‌نهایت و ابدیتِ خداوند هشیارانه زنده بشوی.

و می‌گوید «دوش» یعنی دیشب، دیشب می‌تواند یک لحظه پیش باشد، یعنی وقتی فضا را باز کردم، یک پیغامی گرفتم، از چه کسی؟ از یک فرشته‌ای، «آن صنم»، زیباروی، از آن بت، در فضای یکتایی.

می‌دانید فضای یکتایی، وقتی فضا را باز می‌کنید این مجلس درواقع مُغان است، مجلسی است که شما شراب زندگی می‌خورید، آب حیات می‌خورید. به من گفته تو اگر منظورت را می‌دانی و می‌خواهی عمل کنی، با کسانی که به این کار عمل نمی‌کنند و کافرند، من‌ذهنی دارند، چکار داری؟ یعنی باید روی خودت تمرکز کنی. اگر کسی به تو گیر می‌دهد، کافری به تو گیر می‌دهد و به او توجه می‌کنی، پس تو از آن جنس هستی.

اگر از آن جنس نیستی، از جنس من‌ذهنی نیستی، با من‌های ذهنی دیگر چکار داری؟ و الآن می‌گوید که «گوشهٔ سلامت»، گوشهٔ سلامت یعنی در ذهنْ ما من‌ذهنی می‌سازیم، من‌ذهنی یک گوشهٔ سلامت دارد، یک ناحیهٔ سلامت دارد بی‌خطر است، که روانشناسان به آن می‌گویند «Comfort Zone»، این «Comfort Zone» را دوست دارد.

یک خانم یا آقایی یک پارک ذهنی درست می‌کند، همه‌چیزش را آن‌جا می‌چیند و می‌گوید این همسرم است، این دوتا بچه‌ام است، این خانه‌ام است و این‌ها را باید من نگه دارم و این‌طوری زندگی کنم، این، گوشهٔ سلامت است. فکر می‌کند که این ناحیهٔ آسایش و راحتی برایش دائمی است، این‌جا باید زندگی کند و این‌جا سلامت است، هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند.

می‌گوید در ذهن با من‌ذهنی چجوری من می‌توانم پوشیده درحالی‌که تو را نمی‌بینم، یعنی خدا و زندگی را نمی‌بینم و به منظورم عمل نمی‌کنم، باقی بمانم؟ درحالی‌که چشمان زیبای تو هر لحظه رموز مستی را به من می‌گوید؛ یعنی به‌محضِ این‌که من فضا را باز کنم بفهمم من سلطان‌بچه‌ام، از خداوند من می‌توانم پیغام بگیرم.

چشمان زیبای تو به من رموز مستی را می‌فرستد، من چجوری می‌توانم در این ناحیهٔ راحتی بدون تغییر باقی بمانم؟ راجع‌به این «گوشهٔ سلامت» که کاهلی را در ما به‌وجود می‌آورد، جبر را به‌وجود می‌آورد، باز هم صحبت خواهیم کرد.

پس حافظ هم به ما گفت که «عاشق شو، و عاشق شو»، وگرنه روزی عمرت تمام می‌شود و تو کاری با من‌های ذهنی نداشته باش، با همانیدگی نداشته باش اگر از جنس من‌ذهنی نیستی و در گوشهٔ سلامت بدون تغییر نمی‌توانی بمانی، چون هر لحظه این همانیدگی‌های تو، این من‌ذهنی تو در خطرِ تیرهای قضاست. اما این بیت را برایتان می‌خوانم:

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گَه نگون
عقلِ کلّی، ایمن از رَیْبُ الْمَنُون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَیْبُ الْمَنُون: حوادثِ ناگوار

ما این همانیدگی‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و من‌ذهنی درست می‌کنیم و شروع می‌کنیم به زندگی در این جهان. عقل چیزها، یعنی برحسبِ آن‌ها فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم و اصولاً این عقل یعنی «هرچه بیش‌تر بهتر». فکر می‌کنیم اگر این همانیدگی‌ها را زیاد کنیم، ما زندگی بیش‌تری خواهیم داشت. این عقل من‌ذهنی است، عقل جزوی است. بعضی موقع‌ها موفق می‌شود، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود.

وقتی موفق می‌شود، شما فکر نکنید که این عقل خوبی است، برای این‌که این عقل ایمن از حوادث ناگوار نیست، قضا تیر حوادث می‌اندازد. در بیت‌های قبلی که حافظ گفت در گوشهٔ سلامت نمی‌شود مستور ماند، شما ممکن است بگویید که همین عقل چیزها، عقل من‌ذهنی برای من کافی است، ولی اوضاع این‌طوری نمی‌ماند.

اگر شما گوشهٔ سلامت را انتخاب کنید و نخواهید به «عاشق شو، و عاشق شو» یعنی عمل کردن به منظور در این لحظه اقدام نکنید، این همانیدگی‌های شما را قضا یا خداوند با حوادث می‌زند تا شما فضا باز کنید، او را دوباره بیاورید به مرکزتان؛ یعنی ما نیامدیم به این جهان که برحسبِ این همانیدگی‌ها ببینیم و با عقل جزوی موفق بشویم مقدار زیادی همانیدگی مثل پول و مثل دوست و مثل مقام و این چیزها را در مرکزمان بگذاریم و بگوییم موفق شدیم.

ما موقعی ممکن است موفق بشویم، ولی بالاخره سرنگون می‌شویم، دچار حوادث می‌شویم. پس شما می‌دانید هیچ چاره‌ای ندارید جز این‌که به «عاشق شو، و عاشق شو» عمل کنید، درست است؟

«قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت»، پس قضا تیر حوادث می‌اندازد، «تو را کُند به عنایت از آن سپس سِپَری». اگر شما فضا باز کنید، دوباره خداوند را بیاورید به مرکزتان، از آن به بعد دیگر برای شما سپری می‌کند، نمی‌گذارد حوادث ناگوار به شما اتفاق بیفتد.

اما این بیت هم قبلاً خواندیم. می‌خواهیم ببینیم که وقتی این چیزها را می‌گذاریم مرکزمان چه اتفاق می‌افتد. قبلاً مولانا به ما این بیت را خوانده:

حُبُّکَ الْاَشْیاء یُعْمیکَ یُصِمّ
نَفْسُکَ السَّودا جَنَتْ لا تَخْتَصِم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشقِ تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفسِ سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

پس بنابراین می‌گوید که

حُبُّکَ الْاَشْیاء یُعْمیکَ یُصِمّ
نَفْسُکَ السَّودا جَنَتْ لا تَخْتَصِم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

گرچه که عربی است، ولی فارسی‌اش خیلی مهم است. عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی اگر به اشیاء عشق بورزیم، این‌ها را در مرکزمان بگذاریم، آن چشم‌های عدم کور می‌شود.

می‌گوید که این را گردن دیگران نینداز، با مردم ستیزه نکن، برای این‌که این من‌ذهنی یا نفس سیاهکار که تو این‌طوری تشکیل می‌دهی، این بدبختی را و سیاهی را و گناهی را برای تو مرتکب شده، یعنی تو خودت این‌ها را به‌وجود آوردی.

پس از این بیت یاد می‌گیریم که عشق به چیزها یا همانیدن با آن‌ها ما را کور و کر می‌کند و نَفْس ما درد ایجاد می‌کند، نباید دشمن مردم بشویم و گردن دیگران بیندازیم، این هم فهمیدیم. و این یک حدیثی است که می‌گوید:

«حُبُّکَ الْاَشَّیءَ یُعْمی و یُصِمّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند.»

(حدیث)

عجیب است که ما اصلاً به این بگوییم پندهای دینی توجه نکرده‌ایم، وگرنه اگر همین پند را می‌فهمیدیم، ما چیزها را در مرکزمان زیاد نگه نمی‌داشتیم، برای این‌که می‌گفتیم چشم عدم را این‌ها کور می‌کند و این سکوت‌شنو را که پیغام زندگی را می‌شنود این را هم کر می‌کند.

اما این بیت هم قبلاً خواندیم:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۴۰۵۳)

به‌محض این‌که شما این چیزها را می‌گذارید مرکزتان و برحسب این‌ها می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، از جنس نفس می‌شوید، از جنس شیطان می‌شوید. پس هرکسی همانیدگی در مرکزش دارد از جنس شیطان است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۴۰۵۳)

نیروی درد و همانش جهان اگر بگوییم شیطان است، من‌ذهنی ما تابع او هست و او دردساز است. یعنی اگر ما به فکرهای من‌ذهنی عمل کنیم، نوکر شیطان هستیم که بیش‌تر ما عملهٔ شیطان هستیم. اگر کسی جنگ راه می‌اندازد، ستیزه می‌کند، با خشم عمل می‌کند، این‌ها چه هستند؟ می‌دانید که با خشم و ترس، اگر با هیجانات من‌ذهنی عمل کنیم، درواقع بادام پوک می‌کاریم و هیچ‌چیز به‌دست نمی‌آید.

برای این‌که چیز سازنده‌ای به‌وجود بیاوریم در بیرون باید خرد زندگی با فضای گشوده‌شده به فکر و عمل ما بریزد و این اسمش عملِ بیدار است. عمل بیدار یعنی خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد، آن موقع آن چیزی که درست می‌کنیم در بیرون سازنده است، درد ایجاد نمی‌کند، وگرنه اگر با خشم و ترس و حسادت و کینه‌توزی و انتقام‌جویی، ما بخواهیم فکر و عمل کنیم، همه‌اش خراب‌کاری است.

پس فهمیدیم وقتی چیزها در مرکزمان هستند، درد در مرکزمان است، از جنس شیطان هستیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] از جنس خداوند می‌شویم دوباره.

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهرِ حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۴۰۵۴)

پس شما الآن متوجه می‌شوید با این شکل‌ها کِی از جنس خداوند هستید، از جنس زندگی هستید، از جنس اولیه‌تان هستید و کِی از جنس شیطان هستید. اگر شما نتوانید از جنس خداوند بشوید، هشیارانه مرکزتان را عدم کنید، خداوند نمی‌تواند به شما کمک کند.

شما نیایید با عقل شیطانی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی عقل جزوی شکایت کنید و همین‌طور که می‌دانید این من‌ذهنی یک تصویر ذهنی منعکس می‌کند برای این‌که با دویی کار می‌کند و آن تصویر ذهنیِ خودش را خداوند می‌نامد و از او گله می‌کند.

پس کسی که از جنس شیطان است و نفس است یا من‌ذهنی است، با خداوند ذهنی صحبت می‌کند و از او چیزها را می‌خواهد. درحالتی‌که کسی که می‌آید و مرکزش را عدم می‌کند [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکزش دوباره از جنس خدا یا زندگی می‌شود، واقعاً با خدایِ حقیقی راز و نیاز می‌کند و می‌تواند پیغام بگیرد. درست است؟ این را هم فهمیدیم؟

شکل ۵ (مثلث همانش)

شکل ۶ (مثلث واهمانش)

حالا، این مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، این دو بیت را دوباره می‌خوانم:

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری
سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

سلطان‌بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

زحیری: دل‌پیچه، ناله
سلطان بچه: شاهزاده

همین‌طور که می‌بینید وقتی که این نقطه‌چین‌ها که همان چیزهای بیرونی هستند که ما آوردیم گذاشتیم مرکزمان، همین‌که می‌آیند به مرکز ما، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم، منتها یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم که این اسمش من‌ذهنی است. این دوتا خاصیت مخرّبِ «مقاومت» و «قضاوت» دارد.

«مقاومت» یعنی شما کار دارید با آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد در این لحظه. درحالتی‌که کلید این است که در این لحظه با آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، کاری نداشته باشید، از آن چیز نخواهید، چون از جنس جسم است آن و فضا را باز کنید. از فضای بازشده، شما زندگی بخواهید.

پس می‌بینید که این حالت ما را که من‌ذهنی را ایجاد می‌کند، به فضای مجازی می‌برد یا به منِ مجازی می‌برد و من مجازی در زمان مجازی کار می‌کند. زمان مجازی، یعنی گذشته و آینده، به‌هیچ‌وجه در این لحظه نیست.

پس می‌بینید این سه‌تا خاصیت همیشه یادتان باشد: آن نقطه‌چین‌ها آفلند، گذرا هستند در مرکز شما و شما قضاوت دارید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، خوب است یا بد است و با آن کار دارید. هیچ موقع شما نمی‌توانید فضا را باز کنید، اگر دائماً من‌ذهنی را بخواهید نگه دارید.

و همین‌طور که گفتم اگر این حالت باشد [شکل ۵ (مثلث همانش)]، شما مرتب زندگی را به‌جایِ این‌که زندگی کنید، تبدیل به مانع، تبدیل به مسئله، تبدیل به دشمن می‌کنید و نتیجهٔ این‌ها دردسازی است و درد را هم می‌گذارید مرکزتان. پس می‌بینید که زحیری چجوری شروع می‌شود. دوباره می‌گویم چیز آفل در مرکز، قضاوت و مقاومت ایجاد می‌کند.

چیز آفل در مرکز، قضاوت و مقاومت، یک مثلثی است که تبدیل به یک مثلث دیگری می‌شود که زندگی را به «مانع»، مانع ذهنی یعنی شما دلایلی دارید که نمی‌توانید زندگی کنید، «مسئله»، مسئله وضعیتی است که شما

برای خودتان درست کردید و لزومی نداشت در زندگی شما باشد، فقط برای این‌که کارافزایی کنید، درد ایجاد کنید.

و خود این‌که با یکی ما چالشی پیش می‌آوریم و می‌رنجیم، این مسئله‌سازی است، یعنی شما نباید برنجید. خود رنجیدن و مسئله را حل نکردن و این را تمیز نکردن و نگه داشتنِ یک چیزی برای آینده، افتادن به زمان مجازی‌ست و کارافزایی و دردسازی‌ست.

پس مسئله ایجاد می‌کنیم درحالی‌که می‌توانیم مسئله ایجاد نکنیم. مسائل ما وضعیت‌هایی هستند که ما ایجاد می‌کنیم فقط برای ایجاد درد، هیچ فایده‌ای ندارند و می‌توانیم ایجاد نکنیم. ما یا چالش داریم یا مسئله. چالش را می‌توانیم سعی کنیم حل کنیم، ولی مسئله چیزی است که ذهن ما یا من‌ذهنی ما دوست دارد ایجاد کند برای ایجاد درد و پس از آن شدت پیدا کند، ما همیشه دشمن ایجاد می‌کنیم که با آن ستیزه بکنیم.

و می‌بینید که پس مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی ایجاد درد می‌کند و ایجاد زحیری می‌کند. من می‌خواهم فقط ببینید که «زحیری» یعنی چه؟ و همهٔ ما زحیری را به‌اصطلاح تجربه کرده‌ایم.

پس بنابراین این غصّه‌ها و حالت‌های زحیری خودساخته است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این‌طوری نیست که خدا به ما داده یا جامعه درد ایجاد می‌کند به ما تحمیل می‌کند. و ما این استعداد را در خودمان یا توانایی را در خودمان نمی‌بینیم که خودمان را از دردی که جامعه ایجاد می‌کند، محافظت کنیم، یا خودمان اگر من‌ذهنی داریم، یک کارخانهٔ دردسازی هستیم. برای همین می‌گوید مولانا:

فعلِ توست این غُصّه‌های دَم‌به‌دَم
این بُوَد معنیِّ قَدْ جَفَّ الْقَلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس عمل کردن برحسبِ فکرهای من‌ذهنی، ایجاد غصّه‌های دم‌به‌دم می‌کند و این‌که خداوند هرلحظه مطابق شایستگی‌مان، حالمان را و وضعمان را می‌نویسد قلم خداوند، معنی‌اش این است. معنی‌اش این است که تو باید مواظب باشی، دم‌به‌دم غصّه ایجاد نکنی، درد ایجاد نکنی. غصّه ایجاد نکنی، یعنی درد ایجاد نکنی.

من دارم یک سناریویی را برای شما این‌جا می‌خوانم که درواقع قصّهٔ زندگی همهٔ ماست، هیچ‌کس نیست که این قصّه را نداشته باشد. هیچ‌کس نیست که در زحیری نیفتاده باشد. تعداد زیادی از مردم، دم‌به‌دم درد ایجاد می‌کنند، می‌اندازند گردن دیگران.

ملامت و حس عدم مسئولیت و انداختن به گردن دیگران، یکی از کارهای من‌ذهنی است، این خاصیت را شما در من‌ذهنی خودتان باید ببینید. هر بیتی که می‌خوانم مربوط به شماست، شما باید آن تغییر را، آن کاربرد را در خودتان ببینید.

این‌طوری نباشد که شما بیایید معنی‌اش را بفهمید، ولی اصلاً چیزی را در خودتان نبینید. شما باید تغییر را در خودتان ببینید یا حداقل بدانید که باید تغییر کنید. هرکدام از این ابیات اگر درست تأثیر کند، اثرگذاری کند روی شما، باید یک حرکتی در شما به‌وجود بیاورد.

و اگر شما پنجاه‌تا بیت بخوانید، هرکدام یک نیروی محرکه‌ای دارد، شما را دارد می‌کَند و بلند می‌کند از همانیدگی‌ها. توجه می‌کنید؟ اگر تأمل کنید و کاربردش را روی خودتان ببینید، نگذرید از بیت. مثلاً همین بیت، آیا دردهای خودم را پی‌درپی خودم ایجاد می‌کنم؟ یا من «عاشق شو، و عاشق شو» را با فضاگشایی ایجاد می‌کنم؟ کدام یکی است؟

پس همین‌طور داریم جلو می‌رویم. فهمیدیم که آمدیم همانیده شدیم، من‌ذهنی داریم. من‌ذهنی از جنس شیطان است، عقلش ولو این‌که در این جهان یک برهه‌ای موفق بشود، بالاخره سرنگون می‌شود. این‌ها را دیدیم، شما در خودتان ببینید. اگر من‌ذهنی دارید، به عقلش خیلی اطمینان دارید، باید بدانید که سرنگون خواهید شد یا به‌زودی خواهید شد.

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام
پَست بنشین یا فرودآ، وَالسَّلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

هرلحظه ما می‌بینیم کنار بام هستیم، داریم می‌افتیم. یا برو عقب یا به‌طورِ کلی بیا پایین. همیشه این ابیات را برای خودتان بخوانید. پس دوباره حدیثی است:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِما أَنْتَ لاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

باز هم این آموزش را ما نداریم، نمی‌دانیم. شما می‌بینید که لحظه‌ای خداوند حال شما و زندگی شما را می‌نویسد. بستگی به این دارد که فضا را باز می‌کنی، عاشق می‌شوی یا فضا را می‌بندی، منقبض می‌شوی، خشمگین می‌شوی. خشمگین می‌شوی، اصلاً سزاواری ندارد، شایستگی ندارد.

هرچه بیش‌تر از جنس خداوند می‌شوی، مرکزت را عدم می‌کنی، فضا را بازتر می‌کنی، شایسته‌تر می‌شوی، زندگی‌ات بهتر می‌شود. این‌طوری نیست که شما بیفتی به زحیری، ناله بکنی، داد و بیداد بکنی، خشمگین بشوی، خودت را بزنی، بکوبی به دیوار، این‌ها اثر ندارد.

باید خرد زندگی و نظم زندگی را با فضاگشایی در زندگی‌ات جاری کنی، در فکرهایت و کارهایت جاری کنی تا نتیجه خلاقانه، عالی بشود. وگرنه بادام پوک می‌کاری، هیچ‌چیز درنمی‌آید.

جَهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

«جَهدِ فرعونی» که بی‌توفیق است، هرچه که می‌دوزد تفتیق می‌شود، پاره می‌شود. جهد فرعونی یعنی فکر و عمل من‌ذهنی. «جَهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود»، موفقیتی در آن نیست. فکر من‌ذهنی موفق نمی‌شود.

آن‌چه «او می‌دوخت، آن تفتیق بود». تفتیق بود یعنی پاره می‌شد، از بین می‌رفت و شما می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز را عدم می‌کنید، در شما یک کوری خاصی به‌وجود می‌آید که می‌گوید این کوری عشق است.

کوری عشق‌ست این کوریِّ من
حُبِّ یُعْمی و یُصِمّ است ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«ای حَسَن بدان که عشق، موجبِ کوری و کری عاشق می‌شود.»

ای حسن یعنی ای انسان. حسن یعنی هر آدمی، آدم معمولی. ای حسن! بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق می‌شود.

وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، ما فقط خدا را می‌بینیم، زندگی را می‌بینیم، از طریق او می‌بینیم. پس دیگر نسبت‌به دیدن برحسبِ همانیدگی‌ها کور می‌شویم.

اگر در این لحظه شما مرکزتان عدم است، فضا را باز می‌کنید یا مرتب فضا را باز می‌کنید، از طریق همانیدگی‌ها و وضعیت‌ها نمی‌بینید، شما کوری عشق دارید. کوری عشق یعنی با عدم می‌بینید، به‌وسیلهٔ زندگی می‌بینید. دیگر من‌ذهنی نمی‌بیند. از این‌جا به بعد هست که ما درواقع زحیری و خراب‌کاری را می‌گذاریم کنار. پس باید کوری عشق داشته باشیم و همین‌طور این دو بیت:

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو
مقتضایِ عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

تو که بینایی، ز کورانم مدار
دایرم بر گردِ لطفت ای مدار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۴)

یعنی مرتب این دو بیت را باید بخوانید [شکل ۲ (دایره عدم)]**. فضا را باز می‌کنم در اطراف اتفاق این لحظه، وضعیت این لحظه و فکرم را در این لحظه جدی نمی‌گیرم، فضای گشوده‌شده جدی هست.**

پس بنابراین من بینا به خدا هستم و کورم از غیر خدا، کورم از دید همانیدگی‌ها و مقتضای عشق هم این است. پس می‌گوید «عاشق شو، و عاشق شو» از این‌جا شروع می‌شود. شما باید مرکز را عدم کنید و به‌وسیلهٔ خدا ببینید.

و شما این را می‌توانید بیت دوم را به خداوند بگویید. «تو که بینایی» خدایا، یا ای کسی که به خدا زنده‌ای مثل مولانا، «تو که بینایی، ز کورانم مدار». ای مولانا، ای زندگی به من کمک کن جزو کوران نباشم که به‌وسیلهٔ همانیدگی ببینم، به‌وسیلهٔ درد ببینم.

پس من گِرد لطف تو می‌گردم ای خداوند. اگر گِرد لطف خداوند می‌گردی که لحظه‌به‌لحظه به منظور عاشق شدن، به مقصود عاشق شدن عمل باید بکنی و فضا را باز کنی.

داریم یواش‌یواش جلو می‌رویم که اگر من‌ذهنی داریم، به‌وسیلهٔ این ابیات چه راهی را در پیش می‌توانیم بگیریم، به‌وسیلهٔ ابیاتی که مرتب پشت‌سرهم داریم می‌خوانیم. این ابیات یعنی راه، چجوری از زحیری بیاییم بیرون و همین‌طور:

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

اگر مرکز را عدم کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]**، می‌بینی که غم از آن چیزهای آفل می‌آمد و این امتحان شماست. اگر غم را رها کرده‌اید و غم و غصه و زحیری را اصل نمی‌دانید، عاشقید.**

می‌گوید اگر عاشقی، غم را رها کن، امتحان شماست. در فضای گشوده‌شده عروسی را ببین، شادی را ببین. این ماتم من‌ذهنی را رها کن. هرکسی غصه، غم، عزا را در جهان نمایش می‌دهد، از جنس من‌ذهنی است، ولو این‌که به ظاهر معنوی یا مذهبی باشد.

بستگی به میزان شادی دارد، شادی بی‌سبب. برای همین می‌گوید که «اگر تو عاشقی»، یعنی از جنس خدا هستی هشیارانه، غم را رها بکن. درست است؟ و وقتی شما مرکز را عدم می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، متوجه یک حقیقتی می‌شوید، می‌بینید که

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

همین‌که شما فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، متوجه می‌شوید که از جنس سلطان‌بچه هستید، از جنس خدا هستید. و می‌گویید که من تا حالا فکر می‌کردم چیزی دارم و توهم «داشتن» برای ما روشن می‌شود که ما به‌عنوان سلطان‌بچه و زندگی نمی‌توانیم چیزی داشته باشیم.

جز الف، مانند الفم، لُختم ای خداوند! تا حالا فقط یک دل تنگ‌نظر داشتم که این‌قدر تنگ بود روا نمی‌داشت که من زندگی کنم، زندگی را به هیچ‌کس روا نمی‌داشت.

«جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم»، چشم میم همان چشم میم که کوچولو است، حرف «م» که می‌نویسیم، خیلی تنگ یعنی، درحالی‌که فضای درون ما باید بی‌نهایت گشاده‌تر باشد و روزبه‌روز فضاگشایی کنیم و از جنس او بشویم. هرچه فضاگشایی بیش‌تر می‌کنیم، آسمان درونمان باز می‌شود و داریم از جنس او می‌شویم.

اولین بار وقتی مرکز را عدم می‌کنید، متوجه می‌شوید که شما واقعاً در این جهان نمی‌توانید چیزی داشته باشید و بنابراین به این پدیده هم یا حقیقت هم پی می‌برید:

خود ندارم هیچ، بِهْ سازد مرا
که زِ وَهمِ دارم است این صد عَنا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنا: رنج

واقعاً ما نمی‌توانیم چیزی داشته باشیم، یعنی وقتی فضاگشایی واقعی بکنید شما و از عقل من‌ذهنی استفاده نکنید و «عاشق شو، و عاشق شو» را عمل بکنید، متوجه می‌شوید که هیچ چیزی در این جهان نمی‌تواند حال

شما را خوب کند و تمام غصّه‌هایتان، غم‌هایتان هم از توهم «داشتن» بوده که مثلاً من اگر پول دارم، حقیقتاً من به‌عنوانِ امتداد خدا این پول را می‌توانم داشته باشم.

سلطان‌بچه و امتداد خدا بودن کافی است، یعنی این بیت را اگر بفهمیم، متوجه می‌شویم که داشتن چیزها و زندگی و شادی و خوشبختی خواستن از آن‌ها «وهم» است، وهم من‌ذهنی است، اشتباه دید است، خطاست. شما این اشتباه را موقعی متوجه می‌شوید که مرکزتان را عدم کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] و بگویید «خود ندارم هیچ، بِهْ سازد مرا»، یعنی حال من را بهتر بکند یا زحیری را از بین ببرد، که درواقع این وهم داشتن است که این زحیری را به‌وجود آورده.

خُب امیدوارم بفهمیم، همین را اگر شما متوجه بشوید، دیگر غصه‌هایتان از بین می‌رود. دیگر می‌گویید که من درست است که خانه دارم، ولی خانه‌ام طبق یک کاغذی قراردادی است. این برای این نیست که به من شادی بدهد. این «داشتن» درواقع به من‌ذهنی من که یک جسم است، یک چیزی را که به‌صورتِ توهمی یا ذهنی تجسم کردم وصل شده، اضافه شده. این خانه به من‌ذهنی اضافه شده. من به‌عنوانِ هشیاری از این موضوع جدا هستم. کما این‌که وقتی می‌میرم، این خانه را نمی‌توانم ببرم.

پس الآن این را درک کنم که به‌صورتِ هشیاری که روی خودش قائم است، احتیاجی به این خانه ندارد که به‌وسیلهٔ آن حس خوشبختی کند. پس اگر چیزهایم اضافه شد یا کم شد، من به‌خاطرِ آن حالم تغییر نمی‌کند. پس حالتان ثبات پیدا می‌کند به‌صورتِ هشیاری.

حالا شما به‌عنوانِ امتداد خدا حالتان چجوری باید باشد؟ اگر آن هشیاری باشید، دائماً خوب است، برای این‌که خداوند یا ما از جنس شادی بی‌سبب هستیم. شادی، آرامش که انتها ندارد. و عرض کردم که تمام این غصّه‌ها خودساخته است. پس بنابراین نتیجه می‌گیریم که از خدا، ما غیر از خودش چیز دیگری نخواهیم:

از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظنِّ افزونی‌ست و، کُلّی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

این حقیقت هم با این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)]، متوجه می‌شویم که ما باید مرکزمان را عدم نگه داریم و بگوییم که خدایا، من از تو فقط این را می‌خواهم که تو همیشه در مرکز من باشی و من نمی‌خواهم جسم‌ها را بیاورم و من فهمیدم که اگر جسم‌ها را بیاورم، عشق جسم‌ها من را کور و کر می‌کند. وقتی کور و کر بشوم، دیگر تو را نمی‌بینم. اگر تو را نمی‌بینم، همه‌چیز را از دست داده‌ام.

«از خدا غیرِ خدا را خواستن»، یعنی از خدا غیر از او را بخواهیم، پس همانیدگی‌ها را می‌خواهیم. دراین‌صورت همانیدگی در مرکز ماست، فکر ما ناشی از همانیدگی‌ست، «ظن» یعنی فکر، فکر زیاد کردن است و این فکر زیاد کردن در مرکز ماست، یعنی درواقع کل زندگی ما را خراب می‌کند.

اما این تصویری که می‌بینید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، تصویر واهمانش است، مثلث واهمانش. الآن پس از این‌همه صحبت متوجه شدیم که وقتی مولانا می‌گوید:

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری
سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

زحیری: دل‌پیچه، ناله
سلطان بچه: شاهزاده

ما از جنس خدا هستیم، نمی‌توانیم اسیر اجسام این جهان بشویم و اجسام این جهان به ما وصل شده به‌صورتِ توهم و به‌صورتِ هشیاری هیچ چیزی نمی‌توانم داشته باشم، پس حقیقت را متوجه می‌شوم که من اسیر چیزی نخواهم شد.

برای این کار حالا که فهمیدم از جنس او هستم و آمدم همانیده شدم، همانیدگی‌ها را گذاشتم در مرکزم، الآن یک خرده به خودم آمدم که من اشتباه کردم. بزرگی مثل مولانا می‌گوید «عاشق شو، و عاشق شو»، مرکزت را عدم کن، فضا را باز کن، زحیری را بگذار. «زحیری» یک، توجه کنید که سیستم یا بافت ایجاد درد است. زحیر یعنی درد، ناله، زاری، گرفتاری، بدبختی. توجه می‌کنید؟ بینداز این را.

حالا اگر شما بدانید که تا حالا در زحیری بودید، اشتباهاً فکر کردید چیزی دارید، درحالی‌که شما به‌عنوانِ هشیاری یا امتداد خدا، سلطان‌بچه چیزی نمی‌توانید داشته باشید، حالا که این را فهمیدید، حاضرید از زندگی یا از خودتان یک معذرتی بخواهی، عذرخواهی بکنی، بگویی من اشتباه کردم؟ اشتباه کردم، اگر این حرف‌های مولانا درست باشد، من اشتباه کردم. شما دارید به خودتان می‌گویید.

اگر این‌طوری باشد، اگر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به من نتواند زندگی بدهد، پس من فضا را باز می‌کنم، مرکزم را عدم می‌کنم، دیگر از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهم، خوشبختی نمی‌خواهم، یک‌دفعه متوجه می‌شوم وقتی مرکزم عدم شد، حالا این حالت عذرخواهی و کوتاه آمدن و صفر شدن در شما باید به‌وجود بیاید.

الآن خواهیم دید که من‌ذهنی یک توهمی است که ایجاد پندار کمال می‌کند. پندار کمال یعنی این تصور که من عاقل‌ترین آدم دنیا هستم، خودم را قبول دارم. این عاقل‌ترین آدم دنیا و اعتماد به نفس برای فکر کردن و عمل کردن، بعضی جاها برای من‌ذهنی مفید واقع می‌شود، ولی درکُل مضر است. برای منظور «عاشق شو، و عاشق شو» مضر است که بگوییم که من عاقل‌ترین فرد دنیا هستم.

حالا، در موردِ دیدن زحیری و خارج شدن از زحیری و این‌که بگوییم ما فرزند خدا هستیم، او هستیم. اگر شما این‌ها را قبول کردید، می‌گویید که من هرلحظه باید عذرخواه باشم، کوتاه بیایم. اشتباه کردم، فضا را باز کنم و عذرخواهی بکنم.

این عذرخواهی یک حالتی است که در تمام جنبه‌های زندگی ما خودش را نشان می‌دهد، یعنی حتی ما اشتباه هم که می‌کنیم با مردم معذرت می‌خواهیم، آسان معذرت می‌خواهیم. زیر بار اشتباهمان می‌رویم، مسئولیت کارهای خودمان را به‌عهد می‌گیریم.

و این حالتی است که آن مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نوشته «عذرخواهی و برگشت به این لحظه». شما می‌بینید اگر از این لحظه خارج می‌شوید، رفتید به فضای مجازی و درد آمد بالا، باید همین اصطلاحش کوتاه آمدن است، به خودتان بیایید، بگویید تقصیر خودم است، حالا من فضا باز می‌کنم، اشتباه کردم.

وقتی مرکز را عدم می‌کنید، می‌بینید که عیبتان را دارید می‌بینید، همانیدگی را می‌بینید، درد را می‌بینید. مثلاً رنجشتان را می‌بینید، یک چیزی را هم متوجه می‌شوید که این مثلاً رنجش من که سه سال پیش انجام شده، این دراثرِ اشتباه من بوده، برای این‌که از نظر زندگی کارها تمام می‌شود. از نظر زندگی من هم که سلطان‌بچه‌ام، از جنس او هستم برای من هم باید تمام می‌شد، ولی من تمام نکردم، چون من‌ذهنی‌ام رها نکرده.

من‌ذهنی‌ام از رنجش استفاده می‌کند و این هم اشتباه است، چرا؟ من‌ذهنی فکر می‌کند اگر دردها را نگه دارد، این دردها یک روزی به‌درد می‌خورند، ما را محافظت می‌کنند. شما الآن هشیارانه با مرکز عدم به من‌ذهنی‌تان می‌گویید که این رنجش را نگه ندار، این به‌درد نمی‌خورد.

شما به‌عنوانِ زندگی آگاه می‌شوید، من‌ذهنی آگاه نیست. پس دستور می‌دهید به‌عنوانِ هشیاری، فرمانده، سلطان‌بچه، شاه که ای من‌ذهنی من این درد را بینداز. اشتباه بوده این کار که من رنجیدم، اشتباه است که من خشمگینم، اشتباه است که من این حس گناه را با خودم دارم حمل می‌کنم.

پس وقتی متوجه می‌شویم که اشتباه کردیم و این همانیدگی‌ها، دردها را باید بیندازیم، متوجه می‌شویم که این‌ها فوراً نمی‌افتند. باید هِی فضاگشایی کنیم، صبر لازم است و از این‌که ما صاحب یک مرکزی هستیم که از جنس خداست، عقل کل است، برای این کار شکر می‌کنیم.

پس می‌بینید «شکر و صبر» می‌آید به زندگی‌مان و متوجه می‌شویم که ما به‌عنوانِ سلطان‌بچه و امتداد زندگی میل نداریم جسم‌ها را بیاوریم دیگر به مرکزمان، عاقل‌تر شدیم، خردمندتر شدیم، دیگر تحت نظمِ یا عقلِ فکر بعد از فکرِ وسواس‌آمیز و اجبارگونه نیستیم. فکر ما را همه‌جا نمی‌کِشد، هر کاری دلش می‌خواهد نمی‌تواند بکند، ما داریم نگاه می‌کنیم.

مرکز عدمْ هشیاری ناظر است که دیگر من‌ذهنی آن من‌ذهنی سابق نیست که بگوید بدون ناظر من هر کاری دلم می‌خواهد می‌کنم، هر بلایی دلم بخواهد سَرت می‌آورم، آقا یا خانم سلطان‌بچه تو نوکرِ منی، من از چیزی خوشم می‌آید می‌آورم مرکزم، تو اسیرش می‌شوی، تو چه می‌گویی؟

ما الآن می‌گوییم نه. تو خوشت بیاید، من هم دارم نگاه می‌کنم، این را نمی‌آورم به مرکزم. بیاورم به مرکزم عقلش مسلّط می‌شود. درست است؟ این‌ها را هم فهمیدیم و این سه بیت را می‌خوانم:

ای عاشقِ موفّق، وی صادقِ مصدّق
می‌بایدت چو گردون بر قطبِ خود تنیدن

در بی‌خودی تو خود را می‌جوی تا بیابی
زیرا فراق صعب است، خاصه ز حق بریدن

لب را ز شیرِ شیطان می‌کوش تا بشویی
چون شسته شد، توانی پستانِ دل مکیدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

قطب: میلهٔ ثابت در سنگ زیرین آسیا که سنگ رویی آسیا به دور آن می‌چرخد.
صعب: دشوار، مشکل

و واقعاً ما عاشقِ موفقیم، این موفقیت را در این لحظه ما باید به آن برسیم. «عاشق شو، و عاشق شو»، شما توانایی فضاگشایی را دارید که این عدم‌بین و سکوت‌شنو را در مرکزتان بگذارید یا زندگی را در مرکزتان بگذارید

و صادق تصدیق‌شده باشید. نه این‌که من‌ذهنی داشته باشید، بگویید که من آدم معنوی هستم، ولی من‌ذهنی هم داشته باشید، در ذهنتان صادق نباشید.

حالا صادق تصدیق‌شده، تأییدشدهٔ زندگی این است که شما متوجه می‌شوید که از این لحظه به بعد دیگر خرد زندگی و شادی زندگی وارد فکر و عملتان می‌شود. شما باید عاشق موفق باشید با فضاگشایی و صداقتتان باید مورد تأیید قرار بگیرد به‌وسیلهٔ زندگی و اثرش را در بیرون می‌توانید ببینید.

می‌گوید تو باید حول محور خودت بچرخی، فضا را باز کنی حول محور خودت بچرخی. «می‌بایدت چو گردون بر قطبِ خود تنیدن»، در فضای گشوده‌شده با مرکز عدم در بی‌خودی، درحالی‌که من‌ذهنی نداری خودت را بجوی، خودت را در همانیدگی‌ها نجوی.

«در بی‌خودی تو خود را می‌جوی»، فضا را باز کن آن‌جا خودت را جست‌وجو کن تا بتوانی بیابی، تا به او زنده بشوی. سلطان‌بچگی را در بی‌خودی بجوی. اگر همانیدگی‌ها را بیاوری به مرکزت، می‌افتی به جدایی، به فراق. فراق دشوار است، صعب است، مخصوصاً هم از خدا بِبُری، دیگر از خدا ببری، هیچ چیزی نداری، عقلت می‌شود عقل من‌ذهنی.

«لب را ز شیرِ شیطان می‌کوش تا بشویی»، ما سعی می‌کنیم از هیچ همانیدگی که در مرکزمان بوده دیگر شیره نکشیم، شیر نگیریم. پس شما این بند ناف را که به دنیا وصل بود، قطع می‌کنید. می‌گویید من از خانه‌ام، از بچه‌ام، از همسرم، از پدر و مادرم، از شغلم، از مقامم، از قدرتم شیر نمی‌خواهم، این‌ها همه شیر شیطان است، مخصوصاً قدرت‌پرستی، شهوت قدرت.

«لب را ز شیرِ شیطان می‌کوش تا بشویی»، اگر شسته شد، اگر از همانیدگی شما شیر نمی‌گیری، شیره نمی‌گیری، شیرینی نمی‌گیری، اگر از جهانِ بیرون تأیید و توجه نمی‌گیری و از این فضای گشوده‌شده می‌گیری، حول محور خودت می‌چرخی، اصلاً با کسی کار نداری، فقط روی خودت کار می‌کنی آن موقع می‌توانی از خداوند خرد بگیری، عشق بگیری، برکت بگیری.

«چون شسته شد، توانی پستانِ دل مکیدن»، یعنی از دل خودت، از فضای گشوده‌شده همه‌چیز بگیری.

قُوتِ اصلیِّ بشر، نورِ خداست
قوتِ حیوانی مر او را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

غذای اصلی بشرْ نور خداست که از این فضای گشوده‌شده گرفته می‌شود، «قوتِ حیوانی» که شما منقبض بشوید و از همانیدگی‌ها بگیرید، شیر شیطان را بمکید برای شما ناسزاست، به مزاج شما سازگار نیست.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

داریم ابیاتی را می‌خوانیم که نشان می‌دهد قصهٔ ما از بدو تولد چجوری آغاز می‌شود و دچار چجور عقلی می‌شویم که مولانا اسمش را گذاشته «زَحیری» و این «زَحیری» چه مشکلات و مسائلی برای بشر و همین‌طور برای شخص ما به‌وجود می‌آورد که ما این مشکلات را به‌صورت فردی یا در خانواده تجربه‌اش می‌کنیم.

همین‌طور خودمان هم به‌عنوان یک عضوی، سهمی در ایجاد این مشکلات داریم و اگر به این ابیات توجه کنیم می‌توانیم عاشق بشویم، دوباره از جنس زندگی بشویم و از این بافت ذهنیِ توهمی که در آن بودنْ غیر لازم است، بیرون بپریم.

هم زندگی خودمان را درست کنیم، هم یک کمکی بکنیم به جامعه برای این‌که بهتر بشود و به‌طور کلی بفهمیم که بیش‌تر مردم در توهم من‌ذهنی زندگی می‌کنند و درنتیجه بادام پوک می‌کارند، این هم متوجه بشویم.

مولانا می‌گوید که:

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شُکرِ نعم
بی شمع روی تو نَتان دیدن مرین دو راه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نَتان: نتوان

همین الآن مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را به شما نشان دادم که شکر و صبر دو ضلعش است و عذرخواهی و به خود آمدن و اقرار به عمل اشتباه که من بیش از حد همانیده شده‌ام، به‌اصطلاح این مثلث را به‌وجود می‌آورد.

و گفتیم که ما عاشق موفقیم و اگر مرکز را عدم کنیم، «صادقِ مُصدّق» می‌شویم و الآن دوباره با این شعر تأیید می‌کند که فقط از طریق صبر و شکر است که من می‌توانم راه را پیدا کنم، ولی برای این‌که حتی صبر و شکر را متوجه بشوم باید اول فضاگشایی کنم، مرکزم را عدم کنم و در نور شمعِ تو این صبر و شکر را ببینم.

می‌بینید این‌جا اشکال داریم ما. ما همان‌طور که الآن خواهیم دید، عقل توهمیِ پندار کمال ما اجازه نمی‌دهد که ما با یک عقل دیگری که عقل کل است، دسترسی پیدا کنیم. ما به عقل جزوی‌مان بسنده می‌کنیم.

من امیدوارم شما با خواندن این ابیات به راهنمایی‌های عقل جزوی‌تان یعنی عقل من‌ذهنی‌تان «نه» بگویید و به خودتان بیایید، یعنی به هم‌دیگر کمک کنیم، به خودمان بیاییم ما بیش‌تر؛ ما می‌توانیم به‌هم کمک کنیم.

و این سه بیت را همیشه می‌خوانیم:

هر که مانْد از کاهلی بی‌شُکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جَبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۰۶۹)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی
رنجور: بیمار
لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است.
رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض

این سه بیت مربوط است به میل شما به تغییر. کاهلی خاصیت من‌ذهنی است. کاهلی یعنی تنبلی و همین الآن می‌گفت که شکر و صبر راه نجات ماست.

مردمْ عرض کردم به علت این‌که یک "Comfort Zone"، یک ناحیه، یک گوشهٔ سلامت به‌قول حافظ، یک ناحیهٔ سلامت با ذهنشان ایجاد می‌کنند که درواقع این پارک ذهنی‌شان هم که چیزها را چیده‌اند، آدم‌ها را چیده‌اند، هم‌هویت‌شدگی‌ها را چیده‌اند، برایشان امن است؛ این امن مصنوعی است و درنتیجه نمی‌خواهند از آن بیرون بیایند.

شما ببینید که در این "Comfort Zone" دارید زندگی می‌کنید و نمی‌خواهید بیایید بیرون، آن را نمی‌خواهید تغییر بدهید و درنتیجه دچار جبر می‌شوند. یکی دیگر این است که نمی‌خواهند آن وقت را و سرمایه را بگذارند تا تغییر کنند.

پس کارهای مهم همیشه می‌دانید زحمت دارد، وقت می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، توجه می‌خواهد، مردم نمی‌خواهند این را بگذارند؛ می‌خواهند آسان به‌دست بیاورند، یعنی راه آسان را در پیش می‌گیرند. پس این هم در جبر یعنی که «نمی‌توانم تغییر کنم» نگه می‌دارد.

یک چیز دیگری هم که برای خیلی از ما یاد داده‌اند، ناتوانی هست. ما ناتوانی را از محیط یاد گرفته‌ایم که تو نمی‌توانی! نمی‌توانی تغییر کنی، نمی‌توانی فلان چیز را به‌دست بیاوری. شما این سه‌تا چیز را در خودتان ببینید و نیایید مثلاً با من‌ذهنی دلایلی در ذهنتان بتراشید به‌عنوان موانع که من نمی‌توانم تغییر کنم.

مثلاً موانعی که ذهن می‌سازد و جزو همین جبر است این است که دیگران تغییر کنند، من هم تغییر کنم. از چه استفاده می‌کند؟ از تقلید. چه فایده دارد من تغییر کنم، همسرم نکند؟ این‌که زندگی نمی‌شود یا دیگران نکنند. من درست است که به حضور می‌رسم روشنایی می‌دهم همه‌جا را آباد می‌کنم، مردم خراب می‌کنند چه فایده؟ این‌ها تصورات من‌ذهنی است غلط است.

«تو یکی نیستی هزاری، تو چراغ خود برافروز». درثانی ما اصلاً آمده‌ایم خودمان چراغ خودمان را، حضورمان را روشن کنیم، چکار به دیگران داریم؟

اما خواهید دید که اگر شما از این جبر خارج بشوید، از این کاهلی و سستی و اینرسی (Inertia) خارج بشوید، به جامعه می‌توانید کمک بکنید.

پس جبر نیاورید، نگویید که به این دلیل من نمی‌توانم تغییر کنم، شایسته نیستم، به‌اندازهٔ کافی دانش ندارم، در محیطی زندگی می‌کنم که این محیط واقعاً ایجاب نمی‌کند من تغییر کنم، همه آدم را پایین می‌کشند؛ خب شما می‌توانید فضاگشایی کنید همه روی شما اثر نگذارند. من فقط دارم خراب‌کاری من‌ذهنی را در تغییر، نمی‌خواهد بگذارد شما تغییر کنید، صحبت می‌کنم.

پس درمورد این‌که شما از جنس خدا هستید و «سلطان‌بچه» هستید، هشیاری هستید یعنی، شما هشیاری بی‌فرم هستید که مریض نیستید. برای همین می‌گوید «گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ»، یعنی خودت را به مریضی نزن.

شما اگر فضا را باز کنید، این هشیاری، امتداد خدا، مریض نیست، فقط چون می‌چسبی به چیزها و آن‌ها را می‌گذاری مرکزت برحسب آن‌ها می‌بینی، این کار دردآور است، این کار عقل ما را عقل جسم‌ها می‌کند درحالی‌که ما عقل خرد کل را داریم که تمام کائنات را اداره می‌کند.

گفت «سلطان‌بچه‌ای»، آخِر چقدر اسیر هستی که از عقل چیزهایی که به تو مسلط هستند استفاده می‌کنی. آدم اسیر باشد مطابق نظم کسانی است که او را به اسارت درآورده‌اند. پس پیغمبر می‌گوید گفت که تو بی‌خودی خودت را به مریضی نزن، تو مریض نیستی.

اگر بی‌خودی به مریضی بزنی، یعنی به چیزها بچسبی مریض بشوی، این درد می‌آورد تا این‌که مثل چراغ خاموش می‌شوی. حالا امیدوارم این سه بیت مفید بوده باشد.

و حالا که ما سیستم زحیری را داریم ادامه می‌دهیم، باید بدانیم هر لحظه یک پیغامی از زندگی به ما می‌رسد تا به ما کمک کند از این «زحیری» خلاص بشویم. سؤال این است شما از این پیغام استفاده می‌کنی یا نمی‌کنی؟ حتماً به شما هم می‌رسد، لحظه‌به‌لحظه. هر وضعیتی که می‌آید یک پیغام دارد، شما پیغام را اگر در سیستم زحیری باشی نمی‌گیری، اگر فضا را باز کنی می‌گیری.

این سه بیت مهم هستند:

هست مهمان‌خانه این تَن ای جوان
هر صباحی ضَیفِ نو آید دوان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین مانْد اندر گردنم
که هم‌اکنون باز پَرَّد در عَدم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهانِ غَیب‌وَش
در دلت ضَیف است، او را دار خَوش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضَیف: مهمان

پس این تن ما یعنی شما که الآن در ذهن هستید، یک مهمان‌خانه است و یک پیغامی، یک اتفاقی می‌افتد؛ این لحظه یک اتفاقی برای شما می‌افتد. این لحظه یعنی صباح، صبح، لحظهٔ بعد هم یک ضیف یعنی مهمان، یک مهمان نو می‌آید.

پس هر لحظه یک اتفاقی می‌افتد، این اتفاق را اگر با فضاگشایی با آن روبرو بشوید، پیغامش را می‌گیرید که پیغامش آزادی شماست، نشان دادن یک چیزی در شماست که نمی‌بینید، آن چیز شما را اسیر کرده.

شما اگر با سیستم «زَحیری» یا من‌ذهنیِ پر از درد با آن برخورد می‌کنید، این‌طوری خواهد شد: آه این هم آمد، این مسئله هم اضافه شد، این هم از ما انتقاد می‌کند، آن یکی هم دارد عیب ما را می‌گوید.

پس بنابراین شما اتفاقات را مسئله نکنید، مانع نکنید، دشمن نبینید، من‌ذهنی این کار را می‌کند. «هین مگو کین مانْد اندر گردنم»، اگر پیغامش را نگیرید برمی‌گردد می‌رود.

می‌گوید هرچه که از جهان غیب‌وش می‌آید، هرچیزی که قضا در این لحظه جلوات می‌گذارد، این مهمان است و پیغام دارد، «او را دار خَوش» به آن احترام کن، فضا را باز کن پیغامش را بگیر. اگر پیغام‌هایش را بگیری، پس از یک مدتی می‌بینید که رها شدی. این یک مطلب.

پس هر لحظه زندگی یک مهمانی به ما می‌فرستد، یک اتفاقی می‌افتد برای رها کردن ما از «زحیری» و برای «عاشق شو، و عاشق شو»، این‌طوری باید به آن نگاه کنید. و همین‌طور برای خردورزی و پیشرفت و بهتر کردن زندگی شما.

و ما الآن می‌دانیم این من‌ذهنی سیستم «زحیری» که به‌وجود آمده، الآن ما داخل آن هستیم و گرفتار شدیم و به ما درد می‌دهد، یک پیغام دارد که فضا را باز کن تو گردن‌کشی کردی، عقل خودت را مسلط کردی، عقل زندگی را بگذار مرکزت.

این دو بیت یادمان باشد:

ساخت موسی قدس در، بابِ صَغیر
تا فرود آرند سر قومِ زَحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زآنکه جبّاران بُدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زَحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
جَبّار: ستمگر، ظالم

«ساخت موسی قدس در»، یعنیْ این‌طوری معنی کنید خداوند در فضای گشوده‌شده، در فضای بی‌نهایت خودش، یک دانه باب صغیر یعنی همین من‌ذهنی را ساخته، سیستم «زحیری» را ساخته، تا شما یعنی انسان‌ها که «قومِ زحیر» هستند، «زحیر» دوباره آمد، دردساز هستند، پر از ناله هستند، پر از کفر هستند، از طریق چیزها می‌بینند، این‌ها تسلیم بشوند.

پس من‌ذهنیِ زَحیر و دردساز برای این است که ما سَرْ فرود بیاوریم، بگوییم بلد نیستم، فضا باز کنم عقل من‌ذهنی‌ام را بگذارم کنار. برای این‌که این‌ها زورگو بودند، «زآنکه جَبّاران بُدند و سرفراز»، سرفراز یعنی پندار کمال داشتند.

آقا، خانم، هیچ‌کس مثل ما نمی‌داند، شما همهٔ‌تان فریب خوردید، اشتباه می‌کنید، به من گوش بدهید، و اگر ندهید پشتش زور هست. همهٔ ما در سیستم زَحیری به فراخور قدرتمان این‌طوری عمل می‌کنیم. ممکن است قدرت نداشته باشیم، ولی قدرت به ما بدهند درست همین کار را می‌کنیم، «زآنکه جَبّاران بُدند و سرفراز».

پس این من‌ذهنی دردآور، دردساز، درد پخش‌کن، برای این است که ما بفهمیم یک اشکالی داریم. و این من‌ذهنیِ مثلِ دوزخ همین «باب صغیر» است، و معنی‌اش این است که ما نیازمند خدا هستیم، مرکزمان را باید عدم کنیم و ناز نکنیم.

پس سیستم «زَحیری» و همین‌طور پیغام‌های زندگی برای کمک به ماست. شما نگویید چرا وضع من این‌طوری است، خودت کردی. می‌توانی رها بشوی؟ بله، گوش بده، شما نیاز دارید.

ناز کردن خوش‌تر آید از شِکَر
لیک، کم خایَش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ناز کردن یعنی من می‌دانم، به کسی هم احتیاج ندارم، یعنی لازم نیست من مرکزم را عدم کنم، همین عقل خودم خیلی خوب است. آدم خوشش می‌آید، اما دنبالش نرو، ناز نکن، برای این‌که این صد خطر دارد، خطرناک است.

پندار کمال ما می‌گوید من کامل هستم و می‌دانم، لازم نیست من عوض بشوم. آیا شما این‌طوری هستید؟ نگاه کنید، نگویید نه. شما به‌عنوان پندار کمال خواهید گفت نه، پس این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ نه؟ پس زندگی‌ات چرا این‌طوری است؟ دیگران می‌کنند.

«دیگران می‌کنند» دوباره یکی از ابعاد همین سیستم درد است. دیگران می‌کنند، دیگران مسئول هستند، من خودم بودم این‌طوری نمی‌شد، همسرم می‌کند، بچه‌هایم می‌کنند، پدر و مادرم کردند، رئیسم می‌کند، جامعه این‌طوری است، این‌ها همه ناشی از سیستم درد است.

فکر او هست. به نظر این شخص این فکرها درست است. این فکرها هیچ کدام درست نیست. تمام این فکرها می‌آید تا شما این ناز کردن را و عدم نیاز به زندگی را بگذارید کنار و شروع کنید به فضاگشایی، دوباره عاشق شو و عاشق شو، و به منظور آمدنت عمل کنی.

و می‌بینید که الآن چه گفتیم؟ گفتیم پیغام می‌آید. پیغام‌ها به‌صورت درد می‌آید. ساخت موسی در قدس باب صغیر را ساخت. خداوند در این فضای یکتایی یعنی در درونِ خودش یک جایی ساخته به‌نام من‌ذهنی پر از درد که ما الآن آن داخل هستیم. برای چه آن‌جا هستیم؟

برای این‌که اقرار کنیم از جنس او هستیم، سلطان‌بچه هستیم، یادتان هست؟ گفتیم آن دایرهٔ اول یعنی اَلست. الست یعنی خداوند بی‌نهایت و ابدیتش را در ما کاشته، الآن هم شعرهایش را می‌خوانیم، فقط آن باید رشد کند.

علاوه بر این، بی‌مرادی‌های ما پیغام زندگی است. بی‌مراد شدن یعنی چه؟ شما در روز بیست‌تا کار می‌خواهید انجام بدهید، فقط یکی‌اش انجام می‌شود، نوزده‌تایش بی‌مراد می‌شوید. تمام بی‌مرادی‌ها برای این است که شما فضا باز کنید، به یک نوعی «بابِ صَغیر» است چون حتماً به شما درد می‌دهد، شما می‌خواهید همه را انجام بدهید.

بی‌مرادی شد قَلاووزِ بهشت
حُفَّتِ‌الْجَنَّة شنو ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشروِ لشکر

دیگر این بیت را این‌قدر خوانده‌ایم که شما می‌دانید، ولی وقتی بی‌مراد می‌شوید عصبانی نشوید، فضا را باز کنید و پیغام را بگیرید. بگویید این لحظه خداوند از درونِ من دارد به من پیغام می‌دهد، می‌خواهد یک عیبی را در من نشان بدهد. من آن عیب را می‌خواهم ببینم. نگذارید ذهنتان پَرت کند، به کجا می‌خواهد پَرت کند؟ به این‌که تقصیر یکی دیگر است، چون شما را می‌خواهد ببرد ذهن از طریق همانیدگی‌ها ببینی، در آن‌جا یک عقلی هست، یک الگویی هست می‌گوید تقصیر یکی دیگر است، الگوی ملامت است، الگوی عدم احساس مسئولیت است.

هیچ من‌ذهنی احساس مسئولیت نمی‌کند، می‌خواهد گردن دیگران بیندازد. شما بزرگ‌ترین سیستم‌های «زَحیری» را در جهان در نظر بگیرید، حتی آن‌هایی که دیگر بزرگ‌تر از زندگی معمولی بودند، رفتند بالا هزاران نفر را کشتند، وقتی این‌ها را گرفتند آوردند محاکمه می‌کردند می‌گفتند که نه من خبر نداشتم اصلاً، فکر نمی‌کردم این‌طوری است. هزاران نفر مرده‌اند، نمی‌داند! خبر نداشته! نمی‌دانسته بد است، فکر می‌کرده کار درستی می‌کند. خُب این‌طوری است.

یا دیگران کرده‌اند. دیگران من را تحریک کردند، به حرفِ دیگران گوش کردم، آن‌ها بودند کردند، من نبودم. توجه کنید، شما دچارش نشوید. پس بی‌مراد که می‌شوید فضا را باز می‌کنید. و:

«حُفَّتِ‌الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ‌النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

این هم باز هم حدیث است، بسیار مهم است، پند مهمی است. وقتی بی‌مراد می‌شوید درد را بکشید، فضا را باز کنید، و دیدن عیب خود برای یک پندار کمال بسیار سخت است.

هیچ‌کس نیست که رشد پیدا نکند با من‌ذهنی‌اش به یک پندار کمال. حتی یک بچهٔ شانزده‌ساله اگر زیرِ این آموزش‌ها نباشد، یک آدم به‌اصطلاح سَرکش و پُر از طغیان است.

چرا؟ برای این‌که فکر می‌کند می‌داند. می‌داند، می‌داند با طغیان، خیلی خطرناک است، چرا؟ ما رها کردیم بچهٔ ما از ده، دوازده‌سالگی به بعد دچار من‌ذهنی بشود. شما ممکن است بگویید همه این‌طوری بزرگ می‌شوند، برای همین این‌همه مسئله داریم دیگر ما، برای همین این‌همه جنگ کردیم، برای همین است که خانوادهٔ ما کار نمی‌کند، برای همین است که این‌همه ما با بچه‌هایمان مسئله داریم، بچه‌هایمان با برادر خواهرشان مسئله دارند، برای همین است، برای این‌که خرد زندگی و منظورِ زندگی مصداق پیدا نمی‌کند.

پس بنابراین چرا می‌گوید بهشت در چیزهای ناخوشایند؟ برای این‌که پندار کمال خوشش نمی‌آید بگوید تقصیر من است.

چقدر باید فشار بیاید که یک نفری که می‌گوید می‌دانم و بَلدم و از همه بهترم بگوید تقصیر من بوده. حالا، نتیجه، نتیجه این است که شما بلافاصله بگویید تقصیر من بوده، چون تقصیر هیچ‌کس نیست. هر اتفاق بدی به شما می‌افتد تقصیر خودتان است. همین الآن شعرش را خواندیم، «فعلِ توست این غُصّه‌هایِ دَم‌به‌دَم».

به نفعتان است، زود پیشرفت می‌کنید. شما پندار کمال را باید از بین ببرید. باید بیایید پایین‌تر، پایین، پایین، پایین، پایین.

وقتی اشتباه می‌شود، وقتی یک بی‌مرادی پیش می‌آید، فضا را باز کنید ضعف و تقصیر خودتان را ببینید. برای این اتفاق می‌افتد. در هر بی‌مرادی ضعف ما وجود دارد، وَالسلام! اگر شما با این مخالف هستید شما پندار کمال دارید. اگر شما نمی‌خواهید در هر بی‌مرادی ضعف خودتان را ببینید پندار کمال دارید.

یعنی با خداوند هم ستیزه می‌کنید، برای این‌که آن بی‌مرادی را او می‌فرستد یک چیزی را در شما به شما نشان بدهد. چقدر دیگر سَعیش را بکند، ما توجه نکنیم؟ و برای همین:

عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش
باخبر گشتند از مولایِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

عاشقان وقتی بی‌مراد شدند فضا را باز کردند، ضعف خودشان را دیدند که برحسب دید همانیدگی عمل کردند. برحسب درد، خشم، ترس، حسادت عمل کردند.

ما وقتی حسادت می‌کنیم نتیجه‌اَش بد می‌شود. نمی‌فهمیم داریم حسادت می‌کنیم، نمی‌فهمیم داریم بُخل می‌کنیم، نمی‌فهمیم داریم غیبت می‌کنیم و نتیجه‌اَش خوب نخواهد شد.

نمی‌فهمیم داریم به یکی داریم ضرر می‌زنیم، ضرر مالی می‌زنیم، آبرویی می‌زنیم، نمی‌فهمیم، بعد می‌گوییم بد شد. خُب بی‌مراد می‌شویم برمی‌گردیم عیبمان را ببینیم، ضعفمان را ببینیم، می‌گوییم بله اگر من این حرف را نمی‌زدم این‌طوری نمی‌شد، پس دیگر نمی‌زنم، پرهیز می‌کنم.

وقتی پندار کمال می‌آید بالا می‌گوید من می‌فهمم باید قضاوت کنم، می‌گویم آقا من نمی‌فهمم، من از همه کمتر می‌فهمم، من چه می‌فهمم؟ حداقل مشورت کنیم. من از کجا می‌فهمم؟ چرا به من می‌گویید من می‌فهمم؟ این‌طوری باید باشیم، نه این‌که من می‌فهمم، شما نمی‌فهمید.

«عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش»، «باخبر گشتند» از هم خدای خویش، هم از ضعف‌های خودشان.

و این سه بیت. شما می‌دانید روز اَلست خداوند بی‌نهایت و اَبَدیتش را در ما کاشته، آخرسَر باید فقط او رُشد کند. وسط کارْ ما این همانیدگی‌ها را که کشت دوم است روی این‌ها کاشتیم. و این کشت دوم خواهد پوسید، این‌ها چون آفل هستند.

شما از حالا متوجه بشوید که منظور از آمدن شما این است که بی‌نهایت و ابدیتی که روز الست کاشته، آن باید رشد کند. اگر ما آمده‌ایم همانیدگی‌ها را روی آن بی‌نهایت و ابدیت کاشتیم و او می‌خواهد خودش را جلوه کند در ما، و ما چسبیدیم به این کشت‌های دوم، با پولم همانیده‌ام، با همسرم، با بچه‌ام، با مقامم، و با دردهایم، بفهمم این‌ها ممکن است سبز بشود، ممکن است بریزد، فرق نمی‌کند. سبز شدن یا ریختن و پژمرده شدن همانیدگی‌ها اصلاً برای من فرق نمی‌کند، من می‌خواهم آن منظور اولیه در من زنده بشود. بنابراین:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کِشتهٔ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

که بی‌نهایت است.

کِشتِ نو کارید بر کِشتِ نخست
این دوم فانی است و آن اوّل درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کِشتِ اوّل کامل و بُگزیده است
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

یعنی انسان آمده کِشت ثانویه کاشته روی آن کشت بی‌نهایتِ اولیه، «الست»، برای همین یادش رفته که از جنس زندگی است. شعر که خواندیم می‌گوید «سلطان‌بچه‌ای» حواست باشد، یعنی از جنس زندگی هستی.

این کشت‌هایی که سلطان‌بچه می‌کارد و از آن زندگی می‌خواهد، این درست نیست. شما بگویید من از جنس زندگی هستم، نباید با پولم همانیده بشوم، بگویم پولم زندگی‌ام است. نه! خودت زندگی هستی. این‌که با پولت همانیده شدی، با هرچه همانیده بشوی آن را می‌کاری در مرکزت، ولی این پس از یک مدتی پژمرده می‌شود.

شما نگاه کنید با یک آدمی شما همانیده می‌شوید، درواقع می‌گویید عاشق شدم، پس از یک مدتی زندگی با تیر می‌زند، این شخص از شما جدا می‌شود می‌رود، دردش می‌ماند. چرا؟ برای این‌که مرکزت باید عدم می‌شد، او را زندگی می‌دیدی، به‌صورت زندگی به زندگی عاشق می‌شدی، نشدی، او را گذاشتی مرکزت به‌جای خدا، نشد دیگر پس.

هیچ موقع ما نباید کسی یا چیزی را به‌جای خداوند یا زندگی، چون سلطان‌بچه‌ایم، در مرکزمان قرار بدهیم. می‌دانیم این «دوم» فانی است آن «اول» درست است.

پس «کشت اول»، یعنی «اَلَست»، این‌که بی‌نهایت و ابدیت خداوند کاشته شده در ما، این کامل است و الآن هم با فضاگشایی می‌توانیم به رشدش کمک کنیم. اما «تخم ثانی»، این همانیدگی‌های ما همه فاسد و پوسیده هست.

پس اگر یک چند روزی این‌ها سبز شدند، شما افتخار نکنید، شما از آن شیر شیطان را نمکید. این‌ها چه چیزهایی هستند؟ این‌ها ممکن است بدن ما باشد، زیبایی ما باشد، صورت ما باشد، موی ما باشد، مقام ما باشد، سواد ما باشد، قد و هیکل ما باشد، باورهای ما باشد، دردهای ما باشد، فرزند ما باشد، همسر ما باشد، حتی تاریخ ما باشد، موفقیت‌های دیگران باشد، ما با مولانا هم نباید همانیده بشویم.

مولانا به ما کمک می‌کند که به آن بی‌نهایت و ابدیت خدا برسیم، به منظور اصلی‌مان که خودمان بعد می‌توانیم به آن زنده بشویم، به آن زنده بشویم. نه این‌که سر مولانا با یک کسی دعوا کنیم بگوییم این مال ماست، آن یکی می‌گوید مال ماست، نه.

پس کشت ثانی، با هرچیزی که آوردیم به مرکزمان، این پوسیده خواهد شد. قبل از این‌که پوسیده بشود و ما را به دردسر بیندازد، همهٔ این‌ها را هشیارانه از مرکزتان هُل بدهید بروند کنار.

اما حالا که این‌ها را می‌دانیم ما، این پدیدهٔ «سیستم زحیری»، یعنی درد یا من‌ذهنی را شما خوب یاد بگیرید که چه اتفاقی می‌افتد؟

اتفاق این است چشم من‌ذهنی ما دائماً فکرها را که وضعیت‌ها را نشان می‌دهد دنبال می‌کند، توجه می‌کنید؟ بنابراین افسرده شده، تمرکز یافته روی آن، نمی‌توانیم از روی آن برداریم، باید برداریم، با فضاگشایی.

پس دوباره می‌خوانم این‌ها را:

چشمِ حس اَفْسُرد بر نقش مَمَرّ
تُش مَمَر می‌بینی و او مُسْتَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

این دویی اوصاف دید اَحْوَل است
وَرنه اوّل آخِر، آخِرِ اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

هی زِ چه معلوم گردد این؟ ز بَعث
بعث را جُو، کم کن اندر بعث بَحث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

مَمَرّ: گذرگاه، مجری، محل عبور
مُسْتَقَرّ: محلّ قرار گرفتن، استوار، برقرار
اَحوَل: لوچ، دوبین

توجه می‌کنید؟ در این لحظه شما مستقرید، اصل شما، سلطان‌بچه مستقر است، هشیاری روی خودش منطبق است. خداوند در این لحظه که شما هم امتدادش هستید، ساکن است. بنابراین به‌صورت ساکن، به‌صورت ناظر دارد فکرها را می‌بیند، فکرها رد می‌شوند، ولی با آن‌ها قاطی نمی‌شود، برحسب آن‌ها نمی‌بیند، از آن‌ها چیزی نمی‌خواهد چون ساکن است.

پس بنابراین چشم من‌ذهنی منجمد می‌شود به آن چیزی که از این لحظه یعنی فکرها می‌گذرد، وضعیت را نشان می‌دهد و تو آن را گذرا می‌بینی، یعنی زندگی را، خدا را، تو گذرا می‌بینی، درحالی‌که او مستقر است. خودت هم همین‌طور، خودت ساکنی، فکرها می‌گذرند.

با فکرها بلند نشو، اگر با فکرها بلند شوی من‌ذهنی درست می‌کنی و «دویی» می‌بینی. دویی یعنی این من‌ذهنی که درست شد، هرچه را که می‌بیند از جمله زندگی یا خدا، آن هم به‌صورت جسم می‌بیند و درواقع مثل این‌که هشیاری دوتا می‌شود. هشیاری یکی بیش‌تر نیست، خداوند یکی است، شما هم او هستید.

پس بنابراین شما هم باید ناظر ذهنتان باشید که به‌صورت «دویی» می‌بیند و اشتباهِ دیدش را ببینید. شما باید بدانید که اول وارد شدید به این جهان، از جنس زندگی بودید، الآن هم می‌توانید هشیارانه همان بشوید با مرکز عدم و فکرها هم بگذرند، آن موقع فکرها از شما بلند می‌شوند.

شما الآن با فکرها بلند می‌شوید و اتفاق می‌افتید، آن موقع شما ساکن می‌شوید، فکرها از شما بلند می‌شوند و اگر نخواستید فکر کنید، می‌توانید فکر نکنید. و این سیستم زحیری و دویی، این یواش‌یواش خودش را به شما نشان می‌دهد و شما از شرّش رها می‌شوید. این کار مستلزم تمرکز روی خودتان است.

برای همین می‌گوید که هی آگاه باش! این از چه معلوم می‌شود؟ این از رستاخیز، این‌که شما به‌صورت هشیاری روی خودتان قائم بشوید و به‌صورت ناظر به فکرهایتان نگاه کنید و وقتی این‌ها می‌گذرند با این‌ها قاطی نشوید بروید، با این‌ها همانیده نشوید بلند شوید.

درد به ما مجال نمی‌دهد. شما می‌دانید وقتی درد در ما بالا می‌آید، من‌ذهنی را بالا می‌آورد. درد در ما بالا می‌آید، درد کنترل فکرهای ما را به‌دست می‌گیرد و ما چون با درد همانیده هستیم، به‌صورت یک آدم زحیر و دردمند بالا می‌آییم، این رستاخیز نیست.

بلند شدن به‌عنوان من‌ذهنی معنوی یا مذهبی، رستاخیز انسان نیست. رستاخیز این هست که از هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، شما جدا بشوید، روی پای زندگی یا خدا یا هشیاری بلند شوید.

می‌گوید در ذهن فکرها رد می‌شوند، شما هِی بحث می‌کنید که چجوری رستاخیز می‌شود، چجوری می‌توانم به بی‌نهایت خدا زنده بشوم، بحث نکن، بحث را بگذار کنار، بگذار این فکرها بروند، تو الآن زنده شو. برای این‌که خداوند در این لحظه مستقر است.

تو سلطان‌بچه‌ای، سلطان مستقر است، تو هم مستقری، یعنی ساکنی، بلند نشو. شما تصمیم بگیرید با هیچ فکری بلند نشوید، تحریک نشوید. هرکسی هرچه می‌خواهد بگوید، بگوید، شما واکنش نشان ندهید. توجه می‌کنید؟ آن موقع ساکن هستید. حالا ان‌شاءالله که...

حالا پس از این‌همه صحبت، ما می‌دانیم وقتی همانیده می‌شویم، برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، یک پندار کمال در ما به‌وجود می‌آید. و این‌ها را سریع می‌خوانم، فقط بدانید که از چه فرآیندی ما رد می‌شویم.

ما می‌آییم یک پندار کمال درست می‌کنیم، پندار کمال ناموس دارد، همین الآن می‌خوانم. ناموس یعنی آبروی مصنوعی، نمی‌تواند کوچک بشود، نمی‌تواند گناه را، تقصیر را، اشتباه را اقرار کند، نمی‌تواند زیر بار مسئولیت برود، نمی‌تواند برگردد، بعضی موقع‌ها می‌میرد و آبروی مصنوعی‌اش نمی‌گذارد که نجات پیدا بکند.

و اما این پندار کمال که ناموس به آن چسبیده را با خودش دارد، همیشه درد ایجاد می‌کند، در ظاهر ممکن است آرام باشد، ولی در زیر کثافتِ درد ته‌نشین شده است.

این‌ها را سریع می‌خوانم:

عِلّتی بتّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا زِ تو این مُعْجِبی بیرون رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۵)

علّتِ ابلیس اَنَا خیری بُده‌ست
وین مرض، در نَفْسِ هر مخلوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۶)

ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
مُعجِبی: خودبینی

پس شما متوجه شدید که از وقتی که همانیدگی‌ها را آورده‌اید مرکزتان، پندار کمال در شما درست شده و این بدترین مرض است. و شما باید زحمت بکشید این غرور و خودخواهی و این‌جور دید را از بین ببرید.

«مُعجِبی» همین‌طور که این‌جا هم هست، یعنی خودبینی؛ این‌که من می‌دانم و من خودم را نمی‌توانم کوچک کنم، من اشتباه نمی‌کنم. این طبق این بیت، مرض شیطان هم بوده که من از تو بهترم.

یعنی ما یک حسی داریم که به هرکه می‌رسیم، به نوعی ما از او بهتریم و این خیلی بد است.

این همان پندار کمال است و نمی‌گذارد ما آن پیغام را بگیریم. یادتان است گفت هرلحظه یک پیغام جدید می‌رسد؟ شما می‌گویید من چه پیغامی بگیرم، لازم نیست پیغام بگیرم، من اشکالی ندارم.

این مرض ابلیس هم هست و این مرض در هر من‌ذهنی وجود دارد، پس در ما هم وجود دارد. شما هم که دارید گوش می‌دهید، در شما هم وجود دارد، ما باید یک کاری بکنیم. حالا این به یک آبروی مصنوعی وصل است که آن آبرو صد من آهن وزنش است.

این است:

کرده حق، ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰)

حَدید: آهن

خداوند، ناموس یعنی آبروی همین پندار کمال را، من‌ذهنی را، صد من آهن کرده و تمام کسانی که پندار کمال دارند، با این بندی که دیده نمی‌شود بسته شده‌اند. بعد چه اتفاقی پیش آورده؟ یک شاهدی را، یک زیبارویی را به ما نشان می‌دهد که همین پندار کمال ماست.

شاهدِ تو، سدّ رویِ شاهد است
مُرشدِ تو، سدِّ رویِ مرشد است

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۵)

«شاهدِ تو»، یعنی پندار کمال ما، «سدّ رویِ شاهد است»، یعنی سدّ روی خداوند است. «مرشدِ ما»، آن کسی که به ما چیز یاد می‌دهد «سدّ گفتِ مرشد است». پس بنابراین مرشدِ ما همین پندار کمال ماست یعنی عقل من‌ذهنی ما و عقل دردهای ما، و ما آن را می‌پرستیم و حاضر نیستیم که خودمان را کوچک کنیم.

وقتی می‌خواهیم خودمان را کوچک کنیم مثل این‌که داریم می‌میریم. پس «شاهدِ ما» همین پندار کمال ماست، «مرشدِ ما» هم همین پندار کمال ماست. درنتیجه روی خداوند را که مرشد اصلی است و شاهد اصلی است پوشانده و گفته‌اش را هم ما نمی‌شنویم، کر شدیم.

این هم بخوانیم:

ای بسا کفّار را سودایِ دین
بندِ او ناموس و کِبر و آن و این

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۶)

بندِ پنهان، لیک از آهن بَتَر
بَندِ آهن را بِدَرّانَد تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۷)

بندِ آهن را توان کردن جدا
بندِ غیبی را نداند کس دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۸)

این‌ها را می‌خوانم تا بفهمیم که پندار کمال، ناموس، نمی‌گذارد که ما که سودای دین داریم، دین هم یعنی فضاگشایی و زنده شدن به خدا، نمی‌گذارد ما خودمان را کوچک کنیم. فکر می‌کنیم اگر غیر از این عقلی که ما داریم، عقل دیگری که حتی عقل خداوند باشد بگیریم، به ما برمی‌خورد.

ما می‌خواهیم الآن حرف بزنیم، نه خداوند از ما حرف بزند. می‌گوییم خداوند چه است، من خودم حرف می‌زنم و می‌زنیم. او گفته «اَنْصِتوا»،

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

یعنی خداوند گفته شما گوشید، من زبان. یعنی من‌ذهنی را ساکت کنید تا من حرف بزنم. ما می‌گوییم نه ما خودمان حرف می‌زنیم.

ای بسا من‌های ذهنی مثل ما که می‌خواهد فضا را باز کند، به خداوند زنده بشود، اما بندش همین آبروی مصنوعی‌اش است، خودخواهی‌اش است، خودبینی‌اش است، و این و آن، این چیز و آن چیز. این چیزها پیش می‌آید خم نمی‌شود، پیغام را نمی‌گیرد، بندش پنهان است اما از آهن سفت‌تر است، بند را نمی‌بینیم ما.

بندِ آهن را تبر می‌بُرد، بندِ آهن را می‌شود جدا کرد، اما بندی که خداوند به پای ما بسته، به دل ما بسته نمی‌شود، مگر خودش، مگر خودش این کار را بکند، یعنی ما با عقل من‌ذهنی نمی‌توانیم. همین الآن هم می‌خوانیم که این بند را باز کنیم.

این بند طوری است که ما را مجبور کند و این‌قدر هم درد می‌دهد که دیگر ناز نکنیم، بگوییم نیاز داریم. حالا هرچه زودتر شما این چیزها را بفهمید بهتر نیست؟

تا به دیوارِ بلا نآید سَرش
نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

آیا ما باید درد بکِشیم، بکشیم، بکشیم، سرِ ما به دیوار بخورد، بخورد، بشکند، درد بیاید، دیگر داریم می‌میریم، بگوییم هان دیگر الآن فهمیدم که باید مرکزم را عدم کنم؟! الآن فهمیدم نمی‌دانم. زودتر بفهم خُب. این را باید بفهمیم، ما نمی‌دانیم. نمی‌دانیم.

ما با عقل من‌ذهنی نمی‌دانیم. باید فضا را باز کنیم، زندگی را بیاوریم به مرکزمان. و این بند بدی است، به ما درد می‌دهد، نگذارید ادامه پیدا کند و همین را دارد می‌گوید:

در تگِ جو هست سرگین ای فَتیٰ
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹)

هست پیرِ راه‌دانِ پر فِطَن
جوی‌های نَفْس و تن را جوی‌کَن

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۲۰)

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟
نافع از عِلمِ خدا شد علمِ مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۲۱)

تَگ: ژرفا، عمق، پایین
فَتیٰ: جوان، جوانمرد
فِطَن: جمع فِطنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

در ته جوی ما، در ته ذهن ما، این‌که فکرها می‌گذرند، ته‌نشین شده الآن در ذهن ما، پُر از کثافت و درد است. پُر از رنجش است، پُر از خشم است، پُر از ترس است، پُر از حسادت است، گرچه که ظاهراً در پندارِ کمالِ ما این ساکن است. دیدید که آب رد می‌شود، زیرش کثافت است، ولی از بالا به‌نظر صاف می‌آید موقعی که رد می‌شود.

یعنی وقتی ما فکر می‌کنیم، حرف‌های خیلی قشنگی می‌زنیم، عجب حرف‌هایی می‌زند! حتی شعر مولانا می‌خواند، ولی آن زیرش کثافت است. برای همین می‌گویم هر بیتی که می‌خوانیم باید ببینیم که کاربردش در ما چیست؟

شما بیت را که می‌خوانید باید به خودتان نگاه کنید یک چیزی ببینید، نه این‌که در این ناحیهٔ راحتی، "Comfort Zone" به‌قول روان‌شناسان، بایستید، بگویید من چیزی‌ام نیست. هیچی‌ام نیست. چقدر خوب می‌گوید مولانا، ولی من چیزی‌ام نیست. این را برای دیگران می‌گوید، آن‌هایی که عیب دارند، به من که نمی‌گوید.

پس ما یک پیرِ راه‌دان می‌خواهیم که پیچیدگی‌ها را بداند مثلِ مولانا، دارد به ما می‌گوید دیگر الآن مولانا، که جوی‌های من‌ذهنی را بیاید بکَنَد و پاک کند از کثافت. این شعرها را بخوانیم، به خودمان نگاه کنیم، آن دردها را بیندازیم.

اما من‌ذهنی جویِ خودش را نمی‌تواند پاک کند. جوی، یعنی شما به‌عنوان جوی، «خود را کِی تواند پاک کرد؟» نمی‌توانید پاک کنید. «نافع از عِلمِ خدا شد علمِ مرد»، بشر یا هر انسانی باید فضا را باز کند از علمِ خدا استفاده کند، نمی‌توانید فضا را باز کنید از شعر مولانا استفاده کنید، که در آن چند بیت را می‌خوانیم که اگر «حفظ و تقوی» ندارید و جلوِ خودتان را نمی‌توانید بگیرید، اختیار را بیندازید دور، از پند مولانا استفاده کنید.

و شما می‌دانید، این سیستمِ زحیری، یعنی ایجاد درد و حملِ درد، مُسری است. این بیماری که الآن داریم صحبتش را می‌کنیم، پندارِ کمال که همراه با درد است، مُسری است. چه خواندیم؟ گفتیم انسان پندارِ کمال درست می‌کند، پندارِ کمال آبروی مصنوعی دارد، درست است؟ ناموس دارد. صد من آهن است، بعد زیرش کثافت جمع می‌شود، کثافتِ درد، اما درد، مُسری است و شما می‌دانید لازم نیست آدم چیزی بگوید، آدم از اطرافِ آدم‌های بیمار، پُر از درد، رد بشود، درد سرایت می‌کند.

این هم از تاثیرِ آن بیماری است
زهرِ او در جمله جُفتان ساری است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به معنیِ زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده

یعنی هرکسی پندار کمال دارد، ناموس دارد، مقدار زیادی درد دارد حمل می‌کند؛ شما این مرض را می‌گیرید، ما به‌صورت ارتعاش از طریق قرین می‌گیریم. شعرهای قرین را هر هفته می‌خوانم که شما مواظب قرین باشید و قرین بزرگ‌ترین مانع شماست، در این راه.

«زهرِ او در جمله جُفتان ساری است»، یعنی زهرِ من‌ذهنی، دردِ من‌ذهنی از یک جفتی، از یک فردی به یک فرد دیگر سرایت می‌کند. «ساری است» یعنی سرایت می‌کند. درست است؟ و این را هم می‌دانید:

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۲۲)

ریش: زخم، جراحت

تیغ دستهٔ خودش را نمی‌بُرَد. من‌ذهنی دردهای خودش را لازم دارد، نمی‌اندازد. شما اگر یک من‌ذهنی را بنشینید متقاعد کنید که این درد را حمل نکن، می‌گوید بله، راست می‌گویید، ولی نمی‌اندازد، دستِ خودش نیست. برای همین می‌گوید «نافع از عِلمِ خدا شد علمِ مرد».

توجه کنید ما با من‌ذهنی، من‌ذهنیِ خودمان را نمی‌توانیم درست کنیم. پس بنابراین به مولانا برحسب من‌ذهنی خودتان گوش ندهید و برحسب آن عمل نکنید. نظم من‌ذهنی‌تان را ادامه ندهید. عرض می‌کنم، بیت را بخوانید، به خودتان نگاه کنید، عجله نکنید، بگویید که این بیت به من چه می‌گوید و چه چیزی را باید من عوض کنم؟

مثلاً این بیت به شما می‌گوید که شما با من‌ذهنی‌تان خودتان را نمی‌توانید عوض کنید، بنابراین هرچقدر غصه بخورید، ناله بکنید، فکرهای همانیده بکنید، خودتان، خودتان را نمی‌توانید عوض کنید، ولی اگر بیت مولانا را بخوانید، فضا را باز کنید، خودتان را درمعرض ارتعاش زندگی قرار بدهید.

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فَیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

اگر به این بیت توجه کنید و فضا را باز کنید، دمِ او وارد بشود، دمِ او دردهای شما را شفا می‌دهد، به شما کمک می‌کند با مرکز عدم مسائلتان را، ضعف‌هایتان را ببینید. اول فکرهای منفی خودتان را می‌بینید، متوجه می‌شوید که شما چقدر فکر منفی می‌کردید که اصلاً متوجه نبودید. همه فکرهای مخرب می‌کردید، متوجه نبودید. کارهای بد می‌کردید به خودتان ضرر می‌زدید متوجه نبودید.

پس بنابراین می‌گوید این «ریش»، یعنی این زخم را، من‌ذهنی را، پندارِ کمال را، ناموس را، این کثافاتِ زیر را بسپار دست یک آدم کاردانی مثل مولانا، خودت نمی‌توانی. ناز نکن. احساس نیاز کن. خم شو. با صداقت بگو نمی‌دانم. گوش کن. به پند بزرگان گوش کن.

ما یاد گرفتیم سرکش باشیم. همه‌مان سرکشی را تجربه کردیم، ضررش را هم دیدیم. الآن قبل از این‌که دیر بشود شما همهٔ ابیات را بخوانید، یکی‌یکی دقت کنید، عمل کنید. نرم باشید، صفر باشید. کارگاه خداوند از آن‌جا شروع می‌شود که ما صفر می‌شویم. از نظر من‌ذهنی صفر می‌شویم. یعنی حقیقتاً با صداقت، از ته دل، می‌گوییم نمی‌دانم و به‌معرض عمل می‌گذاریم، عملش هم فضاگشایی‌ست.

و این بیت:

عاشقِ تصویر و وَهمِ خویشتن
کی بُوَد از عاشقانِ ذوالمِنَن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۷۵۹)

ذوالْمِنَن: دارندهٔ نعمت‌ها و احسان‌ها

ذوالْمِنَن یعنی دارندهٔ نعمت‌ها و احسان‌ها، منظور خداست، از نام‌های خداست.

کسی که عاشق من‌ذهنی خودش است و وهمِ خودش است، یعنی فکرهای توهم‌آمیزِ خودش است، همه‌اش فکرهای همانیده رد می‌شود از ذهنش، عاشقِ آن‌هاست و عاشق پندارِ کمال خودش است، پس از عاشقان خدا نیست. اگر عاشق خدا بود، مرکزش را عدم می‌کرد.

بیت مهمی است.

عاشقِ تصویر و وَهمِ خویشتن
کی بُوَد از عاشقانِ ذوالمِنَن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۷۵۹)

شما به خودتان نگاه کنید، بگویید من بیش‌تر به فکرهای خودم و دردهای خودم عاشقم یا عاشق خدا هستم؟ جوابش هم به خودتان بدهید.

و:

هر یکی در پَرده‌یی، موصول خُوست
وهمِ او آنست، کآن خود عِین هُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

هرکدام از ما، من‌های ذهنی در یک پردهٔ ذهنی، در یک باور ذهنی، در یک فکر ذهنی، فکر می‌کنیم به خدا زنده شدیم. در توهم هستیم، فکر می‌کنیم معنوی هستیم. حقیقتاً مرکز ما عدم نیست، از آن‌ور هم پیغام نمی‌گیریم، مشغول فکرهای خودمان هستیم. «در پَرده‌یی»، یعنی در یک فکر هستی.

«هر یکی در پَرده‌یی»، در توهمِ وصل شدن به خداوند است. می‌گوید من وصلم. وهمش است، وهمش این است که خودش عین خداوند است. شما در وهمتان، در فکرتان نباید وصل به خداوند باشید که این خداوند، یک جسم است. درست است؟ حالا:

از همه اوهام و تصویرات، دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

شما باید همهٔ همانیدگی‌ها را از مرکز برانید و برحسب همانیدگی‌ها فکر نکنید، «اوهام و تصویرات»، یعنی هر تصویر ذهنی، حتی تصویر ذهنی آدم معنوی، یعنی از همهٔ فکرهای همانیدگی و هر نقشی که ولو معنوی و دینی باید دور بشویم و نورِ نورِ نور بشویم. یعنی واقعاً از نور خداوند بشویم. فضا را باز کنیم و دمِ او بگذرد، خِرَد او بیاید، عشق او بیاید، نه که نقش را نگه داریم.

اِشکال ما این است که این من‌ذهنی را نگه می‌داریم. خیلی‌ها عرض کردم، چنان به‌اصطلاح سُستی و اینرسی، کاهلی در ذهن دارند، چنان موانعی ایجاد کرده‌اند در مقابل تغییر، اصلاً تغییری ندارند.

خیلی‌ها می‌گویند اصلاً ما شایستگی تغییر نداریم. ما نمی‌توانیم به خدا زنده بشویم برای این‌که هنوز معلومات کافی نداریم. هنوز به‌قدر کافی درست نشدیم، گناهانمان را نینداختیم. بابا او درست می‌کند. شما شروع کنید. «عاشق شو، و عاشق شو»، درست است؟

و:

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیشِ او مَعزول شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷)

هرکسی که به‌وسیلهٔ نظر [شکل ۲ (دایره عدم)]، هشیاری نظر به خداوند وصل بشود، خبرهای من‌ذهنی را دیگر نمی‌پسندد، عزل می‌کند. هرکسی که به‌وسیلهٔ نظر، هشیاری نظر، هشیاری حضور به او وصل باشد نه در توهم، دراین‌صورت هیچ خبر ذهنی را معتبر نمی‌داند، به آن گوش نمی‌دهد. «این خبرها»، یعنی خبرهایی که خشم، سیستمِ زحیری می‌زند راجع‌به وضعیت‌ها است، که این‌طوری بکنم، این‌طوری می‌شود. به این‌ها گوش نمی‌دهد. می‌داند که این زندگی و خرد اوست که بیرون را درست می‌کند، ولی خب آدم باید با نظر موصول بشود، یعنی با نظر وصل بشود به خداوند.

دوجور وصل شدن هست، یکی در توهم است، الآن داشتیم، داریم می‌گوییم. این‌ها را می‌گوییم که شما بدانید انسان‌ها دوجور به خداوند وصل می‌شوند، یکی من‌ذهنی‌شان در پندار کمال به یک نقشی که خودشان به‌صورتِ خداوند آفریدند وصل می‌شوند. من‌ذهنی دارند، هنوز نقش را نگه می‌دارند، که بیت‌های قبل گفت این نقش را رها کن. درست است؟

هر یکی در پَرده‌یی، موصول خُوست
وهمِ او آنست، کآن خود عِین هُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

همین در «پردهٔ موصول‌خو» نباش.

عاشقِ تصویر و وَهمِ خویشتن
کی بُوَد از عاشقانِ ذوالمِنَن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۷۵۹)

عاشقِ تصویر و وَهم خودت نباش. تو عاشق ذُوالْمِنَن نیستی. اگر تصویر ذهنی داری، در پردهٔ موصول‌خو نباش، در وهم نباش.

از همه اوهام و تصویرات، دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

از همه اوهام و تصویرات، از هرگونه نقشی دور باش. توصیف نکن نقشت را، من‌ذهنی‌ات را که من این‌جور آدمی هستم. کسی که از نورِ نورِ نور باشد یعنی عین نور باشد توصیف ندارد دیگر.

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیشِ او مَعزول شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷)

و اگر با نظر موصول شده باشد یک علامتش این است که این خبرهای بیرونی برایش دیگر مهم نیست [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌داند که این‌ها به‌درد نمی‌خورند.

ما می‌دانیم کسی که با خشمش عمل می‌کند این آدم مُخَرب است. من اگر با خشمم، با ترسم، با حسادتم، با بُخلم، با دردم عمل می‌کنم، می‌دانم این بادامِ پوک است. چرا می‌دانم؟ یعنی شما می‌گویید چرا می‌دانم؟برای این‌که موصول شدید، برای این‌که می‌دانید که این نظر از آن‌ور بیاید، این خِرَد از آن‌ور بیاید، این دَم از آن‌ور بیاید این زنده‌کننده است.

اگر از من‌ذهنی‌ام، از دردم بربخیزد دراین‌صورت عالم را خراب می‌کند. من باید چاره‌ای برای این خشمم بکنم. برای همین امروز هم شاید بخوانیم این بیت‌ها را می‌گوید که «قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن»، «بسط دیدی، بسطِ خود را آب دِه» البته دوتا بیت است من فقط آن‌جایی که لازم دارم می‌خوانم. شما قبض دیدی، یعنی خشم دیدی، ترس دیدی، درد دیدی، چاره‌اش را باید بکنی. چاره‌اش فضاگشایی است. عمل نکن، فکر نکن، آن به‌درد نمی‌خورد.

هرچه می‌بافد فرعون، یعنی من‌ذهنی تَفتیق می‌شود. جهدِ فرعونی یعنی جهدِ من‌ذهنی بی‌توفیق است. هرچه که او می‌دوزد آخرسر پاره می‌شود، تَفتیق می‌شود. درست است؟

حالا، یک بیتی می‌خوانم بدانید که این من‌ذهنی، ما از آن‌ور می‌آییم از این‌ور می‌رویم بیرون، این وسط جلوِ ما به‌اصطلاح ایستاده، یا در آن گیر کردیم که اصلاً ارزش ندارد.

اوّل و آخِرِ تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همانطور که عظمتِ بی‌نهایت الهی قابلِ بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزیِ ما هم به عنوانِ من ذهنی قابل بیان نیست و ارزشِ بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

درست است؟ ما الآن می‌دانیم به‌صورت سلطان‌بچه آمدیم خدا بوده، وارد ذهن شدیم این من‌ذهنیِ ما با عقلش هیچ به‌درد نمی‌خورد. برای همین می‌گوید آخر هم باید تو باشی، پس ما این من‌ذهنی را رها می‌کنیم که اصلاً ارزش بحث و صحبت ندارد. آخر چیزی که فکرش، عملش، انگیزه‌اش هیچ است.

چقدر دیگر شعر بخوانیم از مولانا که وقتی به‌وسیلهٔ من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنیم حتی بدنمان را خراب می‌کنیم، روابط خانوادگی‌مان خراب می‌شود. شما نگاه کنید ما را می‌برد آن بالا، می‌گوید آقا، خانم شما همه‌چیز را می‌دانید. خب وقتی من آن‌طوری می‌بینم من را هم سِحر کرده، جوری دیگری نمی‌توانم ببینم، چجوری خودم را بیاورم پایین؟!

هِی می‌گوید:

نردبانِ خلق، این ما و منی‌ست
عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۷۶۳)

هرکه بالاتر رود، ابله‌تر است
کاستخوان او بَتَر خواهد شکست

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۷۶۴)

من هنوز دارم می‌روم بالا چون نمی‌فهمم. معنی این بیت را نمی‌فهمم تا بیفتم.

می‌گوید:

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

می‌گوید لبهٔ بام هستی هرلحظه ممکن است بیفتی. ولی من نمی‌فهمم یعنی چه، هی می‌افتم. چرا؟ هنوز متوجه نشدم که من وارد این سیستم شدم، فوراً باید از این خارج بشوم. اول و آخر من اوست و این وسط من‌ذهنی هیچ است. بحث نکن. گفت بحث نکن. در بعث یعنی خارج شدن از ذهن و زنده شدن به او، این‌که اَلَست را شما اقرار کنید اصلاً بحث نکن. چون یکی از اِشکالات ما در من‌ذهنی بحث است، گفت‌وگو آقا بیا صحبت کنیم، روشن کنیم، سؤال دارم. سؤال نکن. سؤالی نیست.

باید فضا را باز کنی، حس کنی، تجربه کنی، زنده بشوی. بعث یعنی رستاخیز، قیامت، زنده شدن به بی‌نهایت خداوند و از این محدودیت خارج شدن به گفت‌وگو احتیاج ندارد. باید شما همین پیغام زندگی می‌آید هر لحظه به‌صورت مهمان، فضا را باز کن پیغامش را بگیر. می‌توانی، برای این‌که شما هم سلطان‌بچه هستی. نمی‌گویی نمی‌فهمم، نمی‌دانم.

من متوجه می‌شوم که یا همه‌مان شدیم حتی کسانی که سواد ندارند متوجه پیغام مولانا می‌شوند. چه کسی نمی‌تواند بفهمد هر فکری که، هر عملی که در من‌ذهنی می‌کنم من، به‌قولِ مولانا تفتیق است. این به درد نمی‌خورد، بادام پوک است، نکارم.

اگر با خشمم، با ترسم، با حسادتم، با بدگویی‌ام، با عیب‌جویی‌ام من فکر کنم، عمل کنم این بادام پوک است، رشد نمی‌کند، درد ایجاد می‌کند. درست است؟

این هم در مسیر ماست، مسیرِ هشیاری است.

به‌قولِ مولانا در هیچ رباطی نباید اقامت کنیم. هیچ ناحیه‌ای از این من‌ذهنی را نباید صدر بدانی. صدرِ ما راه است. این‌قدر باید بروی بروی هیچ همانیدگی در مرکزت نماند بحث هم نکنی.

و این بیت چارهٔ کار:

حکمِ حق گُسترد بهر ما بِساط
که بگویید از طریقِ اِنبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰)

الآن فهمیدیم دیگر، این لحظه هر پیغام می‌آید به شما بد یا خوب، ذهن می‌گوید این بد است یا خوب است شما فضا را باز می‌کنید تا از عقلِ زندگی استفاده کنی نه از عقلِ من‌ذهنی.

و این دو بیت که الآن خواندم:

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زآنکه سَرها جمله می‌روید زِ بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسطِ خود را آب دِه
چون برآید میوه، با اصحاب دِه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

پس اگر دیدی که یک اتفاقی افتاد، ذهنت یک چیزی نشان داد تو منقبض شدی، می‌خواهی خشمگین بشوی، می‌خواهی بترسی فوراً باید فضا را باز کنی چارهٔ این قبض را بکنی. برای این‌که این می‌شود ریشه و از آن چیزهای بد می‌آید بالا. «زآنکه سَرها جمله می‌روید زِ بُن» بُن یعنی ریشه.

بسط دیدی، دیدی فضا باز شد یا باز کردی، چون اگر هرلحظه «عاشق شو، و عاشق شو» را عمل می‌کنی، یعنی هرلحظه فضا را باز می‌کنی و چیزی از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نمی‌خواهی. بسط دیدی باز هم بسط‌تر بشو، منبسط‌تر بشو، آب دِه تقویتش کن و وقتی میوه می‌آید، شیرینی می‌آید، خِرَد می‌آید، عشق می‌آید، لطف می‌آید، با همه تقسیم کن.

توجه کنید ما فضا را باز می‌کنیم بهترین چیزها را از زندگی می‌گیریم با مردم شریک می‌شویم، یعنی درواقع چراغ هستیم. هر لحظه نورمان را بیش‌تر می‌کنیم هم خودمان بهتر می‌بینیم هم دیگران. ولی هیچ‌کس را عوض نمی‌کنیم. همین شما نورِ چراغتان را زیادتر کنید همین! مردم می‌بینند. لزومی ندارد برود ببیند بگوید آقا شما نمی‌بینی ها، بگذار من بهت نشان بدهم. نه، آن موقع می‌شود من‌ذهنی. آن بیت می‌آید:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

پس همهٔ این ابیات را خواندیم. و الآن می‌رسیم به این‌جا که چرا راهمان این‌قدر دور است.

زآن رَهَش دور است تا دیدارِ دوست
کو نجویَد سَر، رئیسیش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیسی: ریاست

راهِ ما به این دلیل تا خدا دور شده، که ما فضا را باز نمی‌کنیم سَر زندگی یا سَر خدا را بگیریم عقلِ او را بگیریم. خودمان می‌خواهیم رئیس بشویم. می‌خواهیم خودمان را رئیس کنیم. واضح است دیگر.

این بیت به شما می‌گوید این لحظه رئیس نشو، فضا را باز کن بگو رئیس خداوند است، من عقل او را می‌گیرم، تا راهتان دور نشود، وگرنه اگر به‌صورت من‌ذهنی رئیس بشوید، دراین‌صورت این سیستم زحیری ادامه دارد. نمی‌توانید بیرون بیایید، خردِ زندگی شما را آزاد می‌کند.

این سه بیت را هم می‌خوانم که شما بدانید که فکرهایی که از این لحظه می‌گذرند یا از ذهنتان می‌گذرد این‌ها هیچ ذوقی ندارند. آن چیزی که ذوق دارد فضای گشوده‌شده و آسمانِ درونتان است. آسمانِ بازشدهٔ درون، مُسَبب است. هرچه فضا را باز می‌کنید این آسمان بزرگ‌تر می‌شود مسبب، زندگی یا خداوند دارد شما را اداره می‌کند.

و:

از ترازو کم کُنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

و شعر دیگری هم خواندیم گفت «بر قرینِ خویش مَفزا در صِفت»، یعنی چه؟ این لحظه قرینِ ما خداوند است، در حرف زدن به او پیشی نگیر. آرام، بگذار او حرف بزند تو حرف نزن، سکوت کن.

پس چشم انسان در کجا مانده؟

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مَرکبِ همّت سوی اسباب راند
از مُسَبِّب لاجَرَم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

آنکه بیند او مُسَبِّب را عَیان
کی نهد دل بر سبب های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

شما از خودتان بپرسید که آیا چشم من دنبالِ فکرهاست؟ فکر من را جذب می‌کند، فکر بعد از فکر می‌خواهم ببینم چه اتفاقی می‌افتد، این جویِ روان است. پس بنابراین از ذوقِ فضای گشوده‌شده شما بی‌خبر هستید. درنتیجه مَرکب همت را سوی سبب‌سازی ذهن می‌بَرید، شما از طریق فکرهای همانیده می‌خواهید به چیزی برسید، پس از مُسَبب که خداوند است محروم هستید، چون فضا را باز نکردید.

اگر کسی فضا را باز کند و وصل بشود به مُسَبب و عیان ببیند که اوست که دارد اتفاقات را به‌وجود می‌آورد، اوست که پیغام می‌دهد، اوست که شما را باید اداره کند و شما الآن باید با خرد زندگی اداره بشوید، نه با عقل من‌ذهنی، اگر شما این را عیان، آشکار، عیناً ببینید، در زندگیِ شما اتفاق بیفتد، یعنی از آن‌ور پیغام بیاید و خردِ زندگی به فکر و عمل شما بریزد، عشقِ زندگی بریزد «آنکه بیند او مُسَبِّب را عَیان»، دراین‌صورت دیگر به سبب‌سازی ذهن برحسب همانیدگی‌ها دل نمی‌بندد. روشن است دیگر.

پس می‌بینید که تا به حال قصهٔ زندگی خودمان را خواندیم و مرتب مولانا اشتباهات را به ما نشان می‌دهد. امیدوارم هرسه بیت یا یک بیتی را که می‌خوانیم، شما خودتان را ببینید و آن عیب را در خودتان ببینید، پیدا کنید و شناسایی کنید، شناسایی مساویِ آزادی است.

تا حالا فهمیدیم ما پندارِ کمال می‌سازیم، نمی‌گذارد، ناموس دارد، ما خم نمی‌شویم. خُب ما الآن دیگر خم می‌شویم، می‌گوییم نمی‌دانم. و این‌که ما قبول کنیم که نمی‌دانم و من فکرم را عوض می‌کنم این فکر جدید را به‌جای فکر قبلی می‌گذارم، هیچ اشکالی نمی‌بینم. هیچ اشکالی نمی‌بینم بگویم که بابا من اشتباه کردم، ببخشید، الآن درستش می‌کنم.

این‌که من پندار کمال دارم بالاتر از همه هستم این درست نیست، مردم همه می‌دانند و من می‌توانم با مردم مشاوره کنم، از نظرات آن‌ها استفاده کنم. یک چیزهایی هم من می‌دانم، من می‌بینم، ولی می‌دانم که مولانا می‌گوید که شک کن به خودت. امروز هم می‌خوانیم این را «حَزْم آن باشد» که می‌گوید به خودت شک کنی، «حَزْم، سُؤالظن گفته‌ست آن رسول» این‌ها را می‌خوانیم.

«حَزْم آن باشد که ظَنّ بَد بَری»، یعنی حزم آن است که، دوراندیشی آن است که به فکری که الآن می‌کنی شک کنی. می‌گویی ممکن است از من‌ذهنی‌ام آمده باشد تا «گریزی از بد و باشی بَری»، یعنی جان ببَری از بدی. می‌خوانیم امروز.

و اگر کسی این چیزها را خوب فهمیده باشد و بخواهد عمل کند این بیت را عمل می‌کند:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانْ‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس من خاموش می‌شوم تا زندگی، خداوند، زبان من بشود.

الآن من متوجه هستم باید یک آینه به‌دست بیاورم. این ذهن من که مرتب دارد حرکت می‌کند، این آینهٔ پوست است، فقط همانیدگی‌ها را نشان می‌دهد. اگر من بخواهم رویِ خودم یا خداوند را، این شاهزاده را ببینم باید ساکت باشم. برای همین این سه‌بیت را می‌خوانم:

آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمایِ جان، سنگی‌بهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵)

آینهٔ جان نیست اِلّا رویِ یار
رویِ آن یاری که باشد زآن دیار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶)

گفتم: ای دل آینهٔ کُلّی بجو
رَوْ به دریا، کار بر ناید به جُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷)

آینهٔ آهن: صفحه های صیقلی آهن که در قدیم به جای آینه به کار می‌رفته است.
آینهٔ کُلّی: در اینجا اشاره به انسانهای رشد یافته و به کمال رسیده می‌باشد.

همین‌طور که این آینهٔ معمولی، یعنی این آینه (اشاره به آینه) برای دیدن پوست صورت است، پوست بدن است، ذهن هم برای دیدن پوست زندگی‌ست، فکرهاست، همانیدگی‌هاست، این به‌درد من نمی‌خورَد، این جو است من به دریا احتیاج دارم. دریا؛ خودم هم باید منبسط بشوم، یعنی من فقط از طریق انبساط می‌رسم به او، به دریا.

پس آینهٔ فکرها برای دیدن پوست و سطح زندگی‌ست، اما آینهٔ سیمایِ جان، آینه‌ای که نشان بدهد من شَه‌زاده هستم، سلطانْ‌بچه هستم، از جنس خداوند هستم، این قیمتش خیلی گران‌تر است، هرکسی می‌تواند فکر همانیده بکند.

اما آینه‌ای که جان من را نشان بدهد فقط روی خداوند است. ولی یک کس دیگر هم دارد این آینه را، و آن کسی که به او زنده شده باشد، مثل مولانا. یا «رویِ آن یاری که باشد زآن دیار».

به خودم گفتم تو بیا آینهٔ کلی را بجو، آینهٔ کلی یعنی هم من را نشان بدهد که از جنس سلطان‌بچه هستم، از جنس خداوند هستم، هم ذهنم را نشان بدهد.

گفت اگر این‌طوری است این فکرها را رها کن فضا را باز کن. فضا را باز کنی این آینه‌ای‌ست که هم جان تو را نشان می‌دهد می‌فهمی که از جنس او هستی، هم فکرهایت را می‌بینی، آینهٔ کلی یعنی این.

«رَو به دریا»، فضا را باز کن، «کار بر ناید ز جُو» جو یعنی فکرها دارد می‌گذرد، این‌ها به‌درد نمی‌خورند. این‌ها وضعیت را نشان می‌دهند، وضعیت پوست است. آن چیزی که می‌گذرد پوست است. اصل خودت هستی. دریا هم ما هستیم. «رَوْ به دریا» دریا باش، فضا را باز کن دریا باش.

پس این فضا را باز می‌کنیم، بعضی موقع می‌گوییم آسمان باز می‌شود، آسمانِ درون، بعضی موقع می‌گوییم اقیانوس یا دریا، این‌ها نشانهٔ اصل ماست.

هرچه ما من‌ذهنی را کوچک‌تر می‌کنیم و از این پندار کمال می‌آییم پایین می‌بینیم که سیستم زَحیری ضعیف می‌شود و سیستم جان ما و خردِ کل دارد کار می‌کند.

و شما خواهید دید که به‌تدریج مانع درست نمی‌کنید، مسئله درست نمی‌کنید، دشمن درست نمی‌کنید، درد جدید درست نمی‌کنید، دردهای قدیمی را می‌اندازید، قضاوت نمی‌کنید، مقاومت نمی‌کنید، نمی‌گذارید چیز آفل دیگر بیاید مرکزتان، خوشتان نمی‌آید از چیزی بیاید مرکزتان.

شما ممکن است دوست داشته باشید، خوشتان می‌آید از چیزها، ولی این‌قدر شهوت ندارید به آن که بگویید این را من می‌خواهم حتماً باید می‌خواهم باید...، نه نگاه می‌کنید می‌گویید عجب چیز خوبی است راهت را می‌کشی می‌روی. دچار توهم داشتن نمی‌اُفتی، می‌گویی برای چه داشته باشم این خوب است که مال شما باشد. توجه می‌کنید؟ به این‌جا می‌رسیم.

اما ما چرا سرنگون می‌شویم؟ ما سرنگون می‌شویم:

سرنگون زآن شد، که از سَر دور ماند
خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

سرنگون از آن می‌شویم که با من‌ذهنی جلو می‌رویم، کارمان را پیش می‌بریم و فضا را باز نمی‌کنیم با سرِ زندگی، با عقل زندگی کار کنیم و فکر کنیم. خودمان را سَر می‌سازیم در پندار کمال، و تنها جلو می‌رویم. واضح است دیگر. اگر شما سرنگون شدید از این راه بوده، سرِ من‌ذهنی‌تان را گرفتید با آن رفتید و سرِ زندگی را گذاشتید.

و این بیت را که قبلاً هم خواندم:

بر کنارِ بامی ای مست مُدام
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

مدام یعنی شراب. ما همیشه باید خودمان را در کنار بام ببینیم درحالی‌که مستِ شراب من‌ذهنی هستیم، شراب تأیید هستیم، شراب توجه هستیم، شراب این‌که مردم می‌گویند چقدر شما خوب می‌دانید، چقدر بالا هستید، مقام شما چقدر بالاست.

بر کنارِ بامی ای مستِ شرابِ من‌ذهنی، برو عقب، برو عقب، یعنی بگو نمی‌دانم، این‌قدر کِبر و خودنمایی نکن، پست بنشین. یا به‌طور کلی بیا پایین، بپر پایین، با نرده‌بان پله‌پله بیا پایین.

این خوب است ما از بالای بامِ بلند بیفتیم استخوان‌هایمان بشکند؟ «نردبان این جهان ما و منیست» با نردبان من و مایی برویم بالا؟

هیچ‌کدام از ما وقتی مردم هِی هُل می‌دهند به بالا نباید برویم، نباید بگوییم می‌دانم. باید گوش بدهیم، باید فروتن باشیم، و این‌ها هم می‌آید اتفاقاً.

جز خضوع و بندگیّ و، اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

جز خضوع و بندگی و اضطرار در این حضرت ارزشی ندارد.

همین:

حَزم آن باشد که ظنِّ بَد بَری
تا گریزیّ و شوی از بَد، بَری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حَزم، سُوءالظن گفته‌ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فَضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزم: تأمّل با هشیاریِ نظر
فَضول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیرضروری بپردازد.

پس دوراندیشی و تأمل، یعنی این‌که تو این لحظه ظنِّ بد ببری به خودت، بگویی الآن من‌ذهنی‌ام دارد حرف می‌زند، احتمال دارد من‌ذهنی‌ام باشد، احتمال دارد این پندار کمال من باشد، بهتر است خاموش باشم. تا فرار کنی از بدی، تا از خطر فرار کنی.

می‌گوید حضرت رسول فرموده که حَزْم سوءظن است، که بگوییم هر قدم ممکن است من یک حرفی بزنم، ممکن است یک رفتاری کنم که من را به دام بیندازد.

فَضول یعنی یاوه‌گو، یاوه‌گو یعنی من‌ذهنی که هِی حرف می‌زند. «هر قدم را دام می‌دان ای فَضول»، یعنی ای یاوه‌گو، که گذاشتی ذهنت همه‌اش حرف می‌زند، به‌هیچ‌وجه حرف خرد زندگی را هم نمی‌زند، حرف من‌ذهنی را می‌زند.

پس ما که یک ذهن بی‌ناظر داریم، من‌ذهنی داریم دارد حرف می‌زند، همیشه باید شک کنیم و سوءظن ببریم که این الآن دارد خراب‌کاری می‌کند. مثل یک بچه‌ای که رها کنی ممکن است برود از کنار بام بیفتد، از لبهٔ بام بیفتد به جوی، برود زیر ماشین. این من‌ذهنیِ ما یک همچو موجودی است که شما باید با فضاگشایی ناظرش باشید. این‌طوری می‌گوید.

و:

روی ِ صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی‌ست، کم ران اُوستاخ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟
چون بتازد، دامش افتد در گلو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

اوستاخ: گستاخانه

می‌گوید خُب این صحرای ذهن هموار و فراخ است. ما در من‌ذهنی مرتب می‌تازیم. هر فکری می‌کنیم، هر عملی می‌کنیم. اما هرقدم دام است، این‌قدر گستاخانه جلو نرو. کم‌ران یعنی کم، اصلاً ندو، این‌قدر گستاخ نباش. هر قدم دام است این‌قدر گستاخ نباش، یا گستاخانه نتاز شبیه آن بز کوهی.

بز کوهی می‌دود که دام کو؟ ما هم مثل بز کوهی از ابتدا می‌گوییم دام کجا بود؟ پنج سالمان است، ده سالمان است، پانزده سالمان است، بیست سالمان است، دام کجا بود؟! من‌ذهنی کجا بود؟! یواش‌یواش رشد می‌کنیم به یک پندار کمال.

«آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟»، در هر سنی می‌توانیم ما مثل بز کوهی بدویم کو دام؟ وقتی بدون هشیاریِ ناظر من‌ذهنی ما می‌دود یک‌دفعه دامَش می‌اُفتد در گلوی بز گوهی، یعنی گلوی ما. اوستاخ یعنی گستاخانه.

جُز توکّل جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۴۶۸)

غیر از این‌که در این لحظه فضا را باز کنیم، توکل داشته باشیم به عشق و خرد زندگی و صددرصد تسلیم بشویم. یعنی یک درصد هم از عقل من‌ذهنی‌مان استفاده نکنیم. در تمام مراحل زندگی چه ذهن بگوید این غم است چه راحت است، غیر از توکل و تسلیم همه مکر و دام است.

این بیت خیلی جامع است. یعنی در این لحظه شما چنان باید تسلیم بشوید که من‌ذهنی مثل این‌که مرده است، «که در تسلیم ما چون مردگانیم»، مثل مرده، هیچ حرفی نمی‌زنیم، این بهترین تسلیم است.

و شما توکل می‌کنید که تسلیم بشوید، حقیقتاً خرد زندگی وجود دارد و الآن من می‌خواهم از آن برخوردار بشوم، و به هیچ حالتِ من‌ذهنی هم توجه نکنید، به هیچ عقل من‌ذهنی هم توجه نکنید. غیر از این، همه مکر و دام من‌ذهنی است.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇

جُز توکّل جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۴۶۸)

گفتیم در ذهنمان چه حس راحتی می‌کنیم چه حس ناراحتی می‌کنیم، فرق نمی‌کند ذهن ما چه نشان می‌دهد، برای ما فقط یک انتخاب وجود دارد و آن تسلیم صددرصد است و توکل کامل که خداوند صلاح ما را می‌خواهد و ما با من‌ذهنی هر فکری، هر عملی می‌کنیم جلوِ این خیر را می‌گیریم.

هر فکر و عمل ما به‌وسیلهٔ من‌ذهنی مکر و دام است. بنابراین هیچ اثری از فکر و عمل من‌ذهنی نمی‌گذاریم باقی بماند. و همین‌طور این بیت:

جز خضوع و بندگیّ و، اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

همین الآن خواندم. یعنی جز فروتنی یعنی من‌ذهنی صفر و قبول، بندگی زندگی با فضاگشایی و این‌که بگوییم ما عاجز هستیم نمی‌توانیم با من‌ذهنی‌مان کار کنیم در بارگاه خداوند ارزش ندارد.

پی، پیاپی، می‌بَر ار دوری ز اصل
تا رگِ مَردیت آرد سویِ وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

این بیت مهم است که شما بدانید اگر در سیستم زحیری ما به بند افتاده‌ایم، هر لحظه فضاگشایی پشت فضاگشایی. «پی، پیاپی، می‌بَر ار دوری ز اصل» اگر از خدا، از زندگی دوری، از اصل دوری، دراین‌صورت فضا را باز کن بگذار رگ انسانیت، «رگ مردیت» یعنی رگ انسانیت، چه مردی چه زن تو را به‌سوی وصل بیاورد. پس اگر جدا هستیم، که جدا هستیم اکثریت، ما فضاگشایی می‌کنیم تا رگ مردی‌مان، رگ انسانی‌مان ما را به‌سوی خداوند بیاورد. رئیس بودن آرزویمان نیست. سَر خودمان را نمی‌گیریم و طبق این بیت هم:

جز خضوع و بندگیّ و، اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

خضوع مهم است برای این‌که یک پندار کمال را که من‌ذهنی خیلی بالایی دارد، به صفر می‌آوریم.

می‌گوییم نمی‌دانم، موازی با زندگی می‌شویم، تسلیم می‌شویم و اضطرار هم خیلی مهم است که بگویید که من واقعاً چاره‌ای غیر از این ندارم. بله؟ و این دو بیت:

ور ز دستت دیو، خاتَم را ببُرد
پادشاهی فوت شد، بختت بِمُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۱)

بعد از آن یا حَسْرَتا شد یا عِباد
بر شما محتوم، تا یَوْمُالتَّناد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۲)

«ای بندگانِ هویٰ، پس از آنکه حکومت و پادشاهیِ معنویِ شما از میان رفت، آنگاه تا روزِ قیامت باید واحسرتا بگویید.»

خاتَم: انگشتر؛ نگینِ انگشتر را نیز گویند.
یَوْمُالتَّناد: یکی از اسامیِ روزِ رستاخیز

پس بنابراین اگر نتوانستیم مرتب فضاگشایی کنیم تا رگ انسانی‌مان، آن خاصیت انسان بودنمان یعنی هشیاری، ما را ببرد به‌سوی وصل و بندگی و تواضع و اضطرار هم نداشتیم و از لب بام هم آن طرف نرفتیم، از نردبان هم پله‌پله نیامدیم پایین، هنوز می‌گوییم می‌دانم و خم نمی‌شویم، دراین‌صورت دیگر دیو این انگشتری را، هشیاری را دزدید. یعنی تماماً ما سرمایه‌گذاری شدیم در افسانهٔ من‌ذهنی. پر از درد شدیم و می‌خواهیم نوکر من‌ذهنی‌مان بشویم، عملهٔ شیطان بشویم. دیو یعنی شیطان، خاتم را برد یعنی هشیاری ما را ربود. دراین‌صورت سلطان‌بچگی ما و عاشق شدن ما از بین رفت و بخت ما هم مرد. همه‌اش دیگر اتفاقات بد خواهد افتاد.

بعد از آن می‌گوید: «یا حَسْرَتا شد یا عِباد» اشاره می‌کند به آیهٔ قرآن که ترجمه‌اش این هست: «ای بندگان هویٰ یا ای بندگان هشیاری جسمی یا من‌ذهنی، پس از آن‌که حکومت و پادشاهی معنوی شما از میان رفت»، یعنی اگر حضور ما دیگر نباشد و همه‌اش هشیاری جسمی و توأم با درد داشته باشیم یعنی سیستم زحیری باشد، «آنگاه تا روز قیامت باید واحسرتا بگویید.» کاملاً مشخص است دیگر. این‌ها آیه‌هاش است. سورهٔ زمر آیهٔ ۵۶:

«أَنْ تَقُولَ نَفْسٌ يَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّاخِرِينَ.»

«تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من که در کارِ خدا کوتاهی کردم، و از مسخره‌کنندگان بودم.»
(قرآن کریم، سورهٔ زمر (۳۹)، آیهٔ ۵۶)

که البته می‌بینید همهٔ ما در کار خدا کوتاهی می‌کنیم. درست است که آدم‌های مذهبی زیاد است ولی هیچ‌کدام یا خیلی کم از آن‌ها به این آیه عمل می‌کنند که بیایند فضا را باز کنند و به او زنده بشوند. می‌گوید مواظب باشید کسی این حرف را نزند، یعنی فضا را باز کنید از طریق فضای گشوده‌شده و کوچک کردن من‌ذهنی و پندار کمال بیایید به من وصل بشوید، نه که در پندار کمالتان بگویید که در کار خدا کوتاهی کرده‌ام و از مسخره‌کنندگان بودم.

«مسخره‌کنندگان» آن‌هایی هستند می‌گویند که وصل شدن به خدا یعنی چه؟ ما بلد هستیم. فضاگشایی یعنی چه؟ تسلیم یعنی چه؟ توکل تمام یعنی چه؟ خرد زندگی یعنی چه؟ ما خودمان بلد هستیم. پس اغلب ما از مسخره‌کنندگان هستیم و این آیهٔ بعدی که می‌گوید:

«وَيَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ.»

«ای قومِ من، از آن روز که یکدیگر را به فریاد بخوانید بر شما بیمناکم.»

(قرآن کریم، سورهٔ غافر (۴۰)، آیهٔ ۳۲)

و واقعاً این الآن همان روز است. یعنی ما الآن از انسان‌ها کمک می‌طلبیم نه از خدا. من‌های ذهنی از من‌های ذهنی کمک می‌خواهند، بیایید به من کمک کنید. آن‌ها هم می‌آیند خراب می‌کنند.

می‌گوید من بیمناکم که شما روزی خواهد رسید به‌جای این‌که من را بیاورید مرکزتان از من عقل بخواهید که من به شما کمک کنم، «دَمِ او جان دَهَدَت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر»، به‌جای این‌که کار دم من را پیش بگیرید از آن استفاده کنید، کار من کُنْ فَیکون‌ست، نه موقوفِ علل، بروید دنبال علت‌های ذهنی‌تان و نگذارید من با کُنْفَکان زندگی شما را درست کنم.

من از آن روز برای شما بیمناکم که الآن همان روز است متأسفانه ما این‌قدر منحرف شدیم. امیدوارم همین ابیات و این آیه‌های قرآن که می‌خوانیم شما را به‌اصطلاح به خودتان بیاورد و ضعف خودتان را، یا ضعف من‌ذهنی خودتان را ببینید.

و ببینید که قصهٔ شما از کجا شروع شده به کدام ور رفته. آیا به «عاشق شو و عاشق شو»، عمل کردید؟ یا نه، اشتباه کردید و از این مراحل اشتباه که مولانا دارد روشن می‌کند دارید رد می‌شوید؟

ای بسا دانش که اندر سَر دَوَد
تا شود سَروَر، بدآن خود سر رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

ای بسا انسان‌ها که با دانش هم‌هویت می‌شوند و سَروَر می‌شوند می‌گویند می‌دانیم و سرشان را بر باد می‌دهند. دیگر کاملاً واضح است.

پس هماره رویِ معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

از همهٔ این صحبت‌ها نتیجه گرفتیم که ما هر لحظه باید روی خدا یا زندگی را ببینیم و این به دست ماست ای دوست من، ای پدر من. ما می‌توانیم این لحظه فضاگشایی کنیم و روی خداوند را ببینیم.

و دیدن روی او کافی است.

کافیَم، بدْهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطهٔ یاریِ غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافیَم بی نان تو را سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

یکی از اشکالات ما در من‌ذهنی این است که می‌گوییم خدا کافی نیست. خِرَد کُل برای ادارهٔ امور ما کافی نیست، من خودم هم باید دستم در کار باشد. من عقل خودم را نمی‌توانم بگذارم و عقل زندگی را بگیرم. ولی مولانا از زبان زندگی می‌گوید کافی‌ام من، همهٔ خیرها را اگر فضا باز کنی من را بیاوری مرکزت می‌دهم.

این‌ها، این بیت‌ها به ما توکل می‌دهد، به ما کمک می‌کند اعتماد کنیم به زندگی، به خداوند. این‌ها فقط چیزهای سطحی نباشند ما بخوانیم و بگذریم.

بدون سبب‌های ذهنی که در ذهنت فکر می‌کنی، بدون واسطهٔ غیر که در ذهنت تجسم می‌کنی من به تو همه‌چیز می‌دهم. همهٔ نیکی‌ها، خوبی‌ها و برکت‌ها و عشق را به تو می‌دهم زندگی بیرونی‌ات را هم درست می‌کنم، من برایت کافی‌ام. پس توجه می‌کنید که عدم کردن مرکز برای ما کافی است. نه لازم است از دوستانمان، فامیل‌هایمان کمک بگیریم نه. من بدون نان، بدون آن چیزی که از بیرون می‌گیری تو را سیر می‌کنم. از بیرون نخواه غذا را، از من بخواه و این‌که ذهنت نشان می‌دهد که تو برای امیر بودن، «میر» بودن به سپاه و لشکر و پول و این‌ها احتیاج داری، نه. من بدون سپاه و لشکر تو را پادشاه می‌کنم، امیر می‌کنم.

بی بهارت نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

کافیَم بی داروَت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

بدون این‌که بهار بیاید من به تو در زمستان هم چیزهای زیبا می‌دهم، نرگس و نسرین می‌دهم. یعنی فکرهایت را زیبا می‌کنم، خودت را زیبا می‌کنم، چشم‌هایت را زیبابین می‌کنم. بدون این‌که چیزی از کتاب یاد بگیری نوشته‌های گذشتگان را بخوانی و با آن‌ها همانیده بشوی یا از آن‌ها استفاده کنی، من از درونْ استادم، به تو چیز یاد می‌دهم.

پس من برای تو کافی‌ام، بدون داروی بیرونی درمانت می‌کنم. پس تمام دردهای ما را او می‌تواند خوب کند و این من‌ذهنی را که شبیه گور و چاه است، برای تو میدان می‌کنم یعنی می‌آورم بالا.

چرا شبیه گور است؟ برای این‌که ما مردیم آن‌جا. چرا شبیه چاه است؟ برای این‌که بیاییم بالا باید نیرو صرف کنیم و صبر کنیم باید زندگی ما را بگیرد بیاورد بالا.

صبر و انرژی گذاشتن، صبر و دیدن، شناسایی، صبر، شناسایی، صبر، درد هشیارانه. این چاه است، یکی را بیندازند ته چاه پنجاه‌متری خودش نمی‌تواند بیاید بالا. نه چاهی که پله باشد، نمی‌دانم بگیری پله‌ها را بیایی بالا، نه، چاهی که صاف باشد، نمی‌توانی، یکی باید شما را بیاورد بالا، یکی طناب بیندازد. آن طناب همین فضای گشوده‌شده است.

طناب زرین یوسف همین است که شما تا فضا را باز کردید این طناب آن‌جا هست دارید می‌آیید بالا. شناسایی می‌کنید می‌اندازید می‌آیید بالا، شناسایی می‌کنید می‌اندازید می‌آیید بالا تا از چاه می‌آیید می‌بینید که وارد دشت شدید.

عقل، قربان کُن به پیشِ مصطفی
حَسبِیَ‌الله گُو که الله‌ام کَفی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

پس بنابراین عقل من‌ذهنی را قربان کن به پیش عقلی که من می‌دهم. درضمن، مصطفی لقب حضرت رسول هم هست و آن هشیاری حضور هم هست. پس فضا را باز کن، عقل فضای گشوده‌شده را بگیر و عقل من‌ذهنی را قربان کن و بگو که خداوند برای من کافی است. و اشاره می‌کند به این آیه‌ها که بارها خوانده‌ایم.

«... أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ ۖ ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»

(قرآن کریم، سورهٔ زمر (۳۹)، آیهٔ ۳۶)

و همین‌طور:

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ ۖ ...»

«بگو: خدا برای من بس است.»

(قرآن کریم، سورهٔ زمر (۳۹)، آیهٔ ۳۸)

این‌ها را می‌دانید، نمی‌دانید بگویید. «خدا برای من بس است»، پس مرکزت را عدم کن و این هم کاملاً واضح و درست است که اگر شما خدا را بیاورید یا عدم را بیاورید مرکزتان، از خرد کلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، استفاده می‌کنید، یعنی خودتان را زیر نظم یا عقل کل درمی‌آورید. خودتان را از زیر نظم و عقل من‌ذهنی درمی‌آورید، زیر نظم و عقل کل درمی‌آورید، یا عقل خدا درمی‌آورید.

بس بُدی بنده را کَفیٰ بِالله
لیکَش این دانش و کِفایَت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

کَفیٰ بِاللّهْ: خداوند کفایت می‌کند.

این ابیات مهم هستند، برای این‌که در مسیر من‌ذهنی و سیستم زَحیری که بیش‌تر مردم از جنس درد شدند، اعتمادی به خِرد زندگی و شفابخشی او ندارند. یک کسی که هزارتا درد دارد، فکر نمی‌کند که از طریق فضاگشایی می‌تواند به جایی برسد. هنوز طبق دیدش شفا را از بیرون می‌خواهد. برای همین می‌گوید: «بس بُدی بنده را کَفیٰ بِالله»، «کَفیٰ بِالله» یعنی خداوند کفایت می‌کند. اما این‌قدر من‌ذهنی درحالی‌که درد می‌کشد دانش و عقل ندارد، توانایی سنجش ندارد، این‌قدر شناسایی ندارد.

پس این چند بیت ما را از یک اشتباهی بیرون می‌آورد که ما نمی‌توانیم در این لحظه از کمک زندگی یا خداوند استفاده کنیم، ناامید هستیم. ما آن حوزهٔ سلامت را اعتماد نداریم که ترک کنیم. ما فکر نمی‌کنیم که این سیستمی

که الآن دردساز است، این را بگذاریم کنار، یک سیستم دیگری می‌آید که بهتر است. این را ما باور نداریم، ولی بهتر است باور کنیم، بهتر است بپذیریم چون می‌بینیم که نظم من‌ذهنی و عقل دردها دارد ما را به‌سوی لبِ بام می‌برد هم فرداً، هم خانوادهٔ ما را، هم کل بشریت را.

و این سه بیت:

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پیِ دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندر اِتَّقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

هنر یعنی یک چیزی یاد می‌گیریم ما؛ اگر این چیزی که یاد می‌گیریم می‌خواهد یک حرفه باشد مثل مثلاً کامپیوتر را خوب بلدیم، موسیقی بلدیم، نمی‌دانم مولانا بلدیم، این اگر در اختیار من‌ذهنی قرار بگیرد، ما را نابود می‌کند. کما این‌که می‌بینید علم در اختیار من‌ذهنی بمب اتم را به‌وجود آورده. بمب اتم برای کشتن میلیون‌ها نفر در آنِ واحد است، استفادهٔ بد از علم است، هنر است. علم، فضیلت «آمد هلاکت خام» یعنی من‌ذهنی را، که این من‌ذهنی یک چیزی از این جهان می‌خواهد، می‌آید از دانش، از علم، از هنر، از فضیلت استفاده می‌کند و با آن به دام می‌افتد.

می‌گوید اختیار یعنی این‌که انسان خام است هنر به‌دست آورد، مهارتی به‌دست آورد برای این‌که به‌وسیلهٔ آن به دام نیفتد، اختیار یعنی انتخاب در این لحظه به‌درد کسی می‌خورد که صاحب خودش باشد در فضای پرهیز؛ یعنی قشنگ خودش را بگیرد نگه دارد، نگذارد چیزی بیاید به مرکزش یا به طرف چیزی نرود. این فضای پرهیز است، اِتَّقوا.

شما یک سؤالی از خودتان بکنید، بگویید من مالک خودم هستم یا اعتماد به خودم ندارم؟ اگر یک چیز زیبایی ببینم یا شهوت‌انگیزی ببینم فوراً با آن همانیده می‌شوم؟ می‌گوید اختیار به‌درد او می‌خورد. مالک خود باشد در فضای پرهیز.

اگر شما نمی‌توانی جلوِ خودت را بگیری، تقوا نداری، دراین‌صورت انتخاب را بده به اشعار مولانا. هرجا به یک چالشی برمی‌خوری، به‌جای این‌که چشم‌بسته، بی‌تأمل، بی‌حزم انتخاب بکنی، بگو مولانا در این مورد چه می‌گوید. برای همین عرض می‌کنم این ابیات را تکرار کنید. درست است؟

اما چند بیت از مثنوی می‌خوانم. این چند بیت مهم است برای این‌که ما خِرد زندگی و همچنین گفتار بزرگان را سعی می‌کنیم در کوزه یعنی قالب من‌ذهنی‌مان جا بدهیم، تفسیر کنیم.

این خرد خداوندی با فضای گشوده‌شده یا حرف‌های بزرگان برای این نیست که ما این‌ها را با من‌ذهنی‌مان گوش بدهیم، هرکدام به‌درد ما می‌خورد برداریم، هرکدام که مخالف میل ماست می‌گوییم اشتباه کرده و آن چیزی که می‌خواهیم و به‌درد من‌ذهنی‌مان می‌خورد که خودش را نشان بدهد، آن‌ها را برداریم؛ آن‌طوری که می‌خواهیم بشنویم، آن‌طوری که من‌ذهنی من می‌خواهد گوش بدهم یا منافعش ایجاب می‌کند گوش بدهم، نه. این خیلی مهم است. شاید علت این‌که پیشرفت نمی‌کنیم همین است.

شما مولانا گوش می‌کنید، بعد هم پندار کمال خودتان را یک‌جوری تأیید می‌کنید و آخرسر هیچ تغییری نمی‌کنید. اگر این‌طوری باشد، هیچ به درد نمی‌خورد. برای همین سریع می‌خوانم، ببینید چه می‌گوید. می‌گوید:

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند
تا که شَه را در فُقاعی در کُنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۵)

پادشاهی بس عظیمی بی‌کَران
در فُقاعی کَی بگنجد ای خران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸)

از برایِ شاه، دامی دوختند
آخر این تدبیر از او آموختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹)

فُقاع: شیشه، پیاله، کوزه
در فُقاع کردن: کنایه از با حیله در مخمصه انداختن

پس بنابراین قومی حیله‌مند یعنی ما من‌های ذهنی، انسان‌ها که من‌ذهنی شدند، فکرهای همانیده می‌کنند، حیله می‌کنند تا که شاه، شاه، خداوند است یا هر انسانی که به خداوند زنده شده، عاشق شده مثل مولانا، یا ما می‌خواهیم خداوند را در فُقاع یعنی کوزه، قالب در این‌جا، در قالب ذهنمان، در کوزهٔ ذهنمان بکنیم.

هرچیزی که از گفتار بزرگان یا حتی از کتاب‌های دینی می‌خوانیم به‌درد ما می‌خورد که سوءاستفاده از آن بکنیم، آن‌ها را برمی‌داریم و به میل خودمان تفسیر می‌کنیم تا همانیدگی‌هایمان را زیاد کنیم، من‌ذهنی‌مان را بزرگ کنیم. هنوز در ما شهوت چیزها وجود دارد، پس ما قومی حیله‌مند هستیم.

می‌گوید پادشاه را خداوند بگیریم، می‌گوید خداوند به آن بزرگی، بی‌نهایت در کوزهٔ ما یعنی در عقل من‌ذهنی ما چجوری می‌گنجد؟! یعنی ما باید عقلمان را عوض کنیم، مطابق عقل او، نه این‌که عقل او را یک‌جوری جور کنیم با عقل خودمان. می‌گوییم آن هم همین که ما می‌گوییم می‌گوید دیگر. پس ما برای خداوند یک دام دوختیم، می‌خواهیم او را در کوزه‌مان جا بدهیم.

آیا این‌طوری نیست که این تدبیر را ما از او یاد گرفتیم؟ هرچه داریم از اوست دیگر. البته شاه را الآن در دو معنی به‌کار می‌برد مولانا: یکی انسانی که به‌اصطلاح به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده، یکی هم خود خداوند.

نحس شاگردی که با استادِ خویش
همسری آغازد و، آید به پیش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

با کدام استاد؟ استادِ جهان
پیشِ او یکسان هویدا و، نهان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۱)

چشمِ او یَنْظُر بِنُورِ الله شده
پرده‌هایِ جهل را خارِق بُده
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۲)

خارِق: شکافنده، پاره کننده

می‌گوید چه نحس است! نحس یعنی کسی که همیشه در بدبختی خواهد بود و اتفاقات بد برایش خواهد افتاد، نحس است، بدشگون است. هم برای خودش بدشگون است، هم برای انسان‌های، دیگر هم برای این جهان؛ همیشه چیز بد به‌وجود می‌آورد.

می‌گوید عجب شاگرد بدی هستیم ما که با استاد خودمان که خداوند است، همسری آغاز کردیم! اگر همسری نبود، می‌گفتیم ما از شما کم‌تریم، ما اَنصِتوا می‌کردیم می‌گفتیم تو حرف بزن. ما زندگی‌مان را بر این اساس پیش بردیم که من بهتر از خداوند فکر می‌کنم، حرف می‌زنم.

و در این چند بیت می‌گوید: «با کدام استاد؟ استادِ جهان»، یک استاد در جهان است، آن هم که زندگی است، خداوند است. با او، که پیش او هرچیزی که ما آشکار می‌کنیم، پنهان می‌کنیم، هویداست.

البته استاد جهان می‌تواند مولانا هم باشد. خداوند با نور خودش می‌بیند، با نور نظر می‌بیند. مولانا هم با نور نظر می‌بیند، که این پرده‌های جهل ما را می‌بَرد، یعنی ما حرف می‌زنیم یا نمی‌زنیم، مرکز ما را می‌بیند. نمی‌شود مرکز ما همانیده باشد، ما عقل خودمان را داشته باشیم، من‌ذهنی‌مان برقرار باشد، بگوییم نه، نداریم. پس ببینید چه می‌گوید.

از دلِ سوراخِ چون کهنه‌گَلیم
پَرده‌یی بندد به پیشِ آن حکیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۳)

پَرده می‌خندد بر او با صد دهان
هر دهانی گشته اِشکافی برآن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۴)

گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۵)

یا «نیستت با من وفا؟» سؤالی بخوانیم. می‌گوید این پوشاندن ما که مرکزمان را پوشاندیم از خداوند یا از مولانا، مثل یک گلیم سوراخ‌سوراخ است که به‌اصطلاح جلوِ دلمان گرفتیم. آن موقع این پرده می‌خندد و این با هرچیزی که ما می‌پوشانیم خودمان را، آن به عقل ما می‌خندد و این پردهٔ سوراخ‌سوراخ؛ مثل این‌که یک پرده‌ای سوراخ‌سوراخ باشد جلوِ یکی بگیریم بگوییم که ما را نبین، خب از سوراخ‌هایش می‌بیند.

پَرده می‌خندد بر او با صد دهان
هر دهانی گشته اِشکافی برآن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۴)

اِشکاف یعنی شکاف. پس استاد به شاگرد می‌گوید، خداوند هم به ما می‌گوید ای کم‌تر از سگ. پس سگ وفا دارد دیگر، با من وفا نمی‌کنی؟!

پس هر لحظه خداوند ممکن است به ما بگوید که ای کم‌تر از سگ! تو نمی‌خواهی الست را اقرار کنی؟ تو نمی‌خواهی اقرار کنی که از جنس من هستی؟ از جنس زندگی هستی؟

می‌شود ما مرکزمان همانیده باشد و سعی کنیم پیغام زندگی را به هر صورتی که می‌آید؟ گفتیم زندگی هر لحظه پیغام می‌فرستد و ما پیغام را برمی‌گردانیم، رد می‌کنیم، استفاده نمی‌کنیم. اگر اقرار به الست می‌کردیم، پیغام را می‌گرفتیم. همین الآن خواندیم، گفت من بیمناکم از این‌که شما جزو مسخره‌کنندگان باشید، که هستیم.

بیمناکم از شما که در صفت به قرین پیشی بگیرید، یعنی این لحظه من حرف بزنم و نگذارم زندگی حرف بزند. این درست است؟ درحالی‌که او می‌خواهد لحظه‌به‌لحظه از طریق من حرف بزند، خودش را بیان کند، زندگی من را درست کند.

من به خداوند می‌گویم تو درست نکن، من خودم درست می‌کنم. بعد می‌گویم چرا درست نشد؟ و او به من می‌گوید چه؟ «ای کم از سگ»، یعنی عقل تو از سگ هم کم‌تر است، با من نمی‌خواهی وفا کنی؟

خود مرا اُستا مگیر آهن‌گُسِل
همچو خود شاگرد گیر و، کُوردِل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۴)

نه ازْ مَنَت باری است در جان و روان؟
بی‌مَنَت آبی نمی‌گردد روان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۵)

پس دلِ من کارگاهِ بخت توست
چه‌شْکنی این کارگاه، ای نادُرُست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۶)

آهن‌گُسِل: گسلندهٔ آهن

این صحبت‌ها هم در مورد ارتباط ما با زندگی برقرار است، درست است، هم با یک استادی مثل مولانا. می‌گوید که من را اُستا نگیر، مثل خودت بدان. من را آن اُستا نگیر که بند آهن را پاره می‌کنم. من را مثل خودت شاگرد گیر و فرض کن که دلم کور است، نمی‌فهمم.

یک سؤالی کن، آیا این‌ها را همه از من نگرفتی؟ «نه ازْ مَنَت باری است در جان و روان؟» این انرژی، این عقل، این هرچه که تو داری از من نگرفتی؟ بدون من آبی در تو روان نمی‌شود. واقعاً هم می‌بینید بدون کمک مولانا در این مورد ما چه می‌دانستیم؟

الآن هم ممکن است بتوانیم فضا را باز کنیم و زندگی به ما پیغام بفرستد. یواش‌یواش داریم یاد می‌گیریم که در تسلیم مثل مردگان باشیم، یعنی وفا بکنیم، بالا نیاییم، حرف نزنیم. این‌ها را ما از مولانا یاد گرفتیم که سرکشی نکنیم.

الآن هم قصهٔ انسان هم من می‌خوانم. این صحبت‌ها در مورد هر انسانی صادق است که به کمک هم بتوانیم هم‌دیگر را بیدار کنیم، ضعف‌ها را بیان کنیم، قوت‌ها را بیان کنیم. درست را از نادرست تشخیص بدهیم.

پس بنابراین مرکز عدم، دل منْ کارگاه بخت توست؛ یعنی اگر مرکز را عدم کنی، من را بیاوری، این کارگاه بخت توست. این کارگاه را با قرار دادن همانیدگی‌ها در آن و بستن، چرا می‌شکنی ای نادرست؟ دارد به ما می‌گوید. شما ببینید این کار را می‌کنید یا نه؟

یک استاد در جهان هست، آن هم زندگی است. رفتار شما با او چجوری است؟ خودتان خوب فکر کنید. همهٔ حواستان هم بدهید به خودتان و اگر بخواهید روی کاغذ بیاورید یا بیان کنید که رابطه‌ام با خدا چجوری است؟

من لحظه‌به‌لحظه ناله می‌کنم و از او غیر از خودش چیز دیگر می‌خواهم؟ گِله می‌کنم، همهٔ بلاها را من خودم سر خودم آوردم و از طریق ملامت و نپذیرفتن مسئولیت، می‌گویم تو کردی؟ آیا توجه به فکرم و رفتارم در این لحظه دارم؟ آیا فضاگشایی می‌کنم؟

مرکز من کارگاه اوست. هرچقدر من به صفر نزدیک‌تر می‌شوم، مرکز من بیش‌تر کارگاه می‌شود. آیا این کارگاه را من بسته‌ام یا کارگاه باز است؟ از خودمان می‌پرسیم.

گویی: پنهان می‌زنم آتشْ‌زنه
نه به قلب از قلب باشد رَوْزنه؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۷)

آخر از رَوْزن ببیند فکرِ تو
دل گواهیی دهد از ذکرِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۸)

گیر در رویت نمالد از کَرَم
هر چه گویی خندد و گوید: نَعَم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۹)

شما می‌گویید که من پنهان از استاد یا خداوند یا استادی مثل مولانا فتنهٔ خودم را می‌کنم؛ یعنی منْ من‌ذهنی‌ام را نگه می‌دارم، استاد نمی‌بیند. آیا این‌طوری نیست که از دل به دل راه هست؟ روزن هست؟ پس از روزن فکر تو را می‌بیند.

از طریق ارتعاش، از طریق قرین فوراً دل تو را می‌بیند و دل تو، مرکز تو، گواهی می‌دهد که تو پنهان چه فکرهایی می‌کنی. فرض کن به رویت نیاورد، «گیر در رویت نمالد از کَرَم»، از بزرگواری خودش به روی تو نیاورد، این رابطهٔ ما با زندگی هم هست. مدت‌ها به روی ما نمی‌آورد و هر کاری می‌کنیم، هرچه می‌گوییم، می‌خندد و می‌گوید بله، بله، ولی

او نمی‌خندد ز ذوقِ مالشت
او همی خندد بر آن اِسگالشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۰)

پس خِداعی را خِداعی شد جزا
کاسه‌زن، کوزه بخور، اینک سزا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۱)

گر بُدی با تو ورا خندهٔ رضا
صد هزاران گُل شکفتی مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۲)

اِسگالش: اندیشیدن، فکر کردن
خِداع: حیله

می‌گوید که او برای این نمی‌خندد که تو را تنبیه کند. بر آن فکرهایت می‌خندد، بر آن مرکز همانیده‌ات می‌خندد. این چه خداوند باشد، چه مولانا درست است.

حالا هر فریبی سزایش یک فریب است. تو می‌خواهی مرکزش که کارگاه خداوند است، خُب تعطیل کنی، او نتواند کار کند، درد ایجاد خواهد شد. کاسه می‌زنی به سرِ یکی، آن‌ها کوزه می‌زنند سرت، سزای تو این است.

پس بنابراین این دردهای پشت‌سرهم باز هم به‌خاطرِ این است که ما مرکزمان را همانیده نگه می‌داریم، می‌گوییم استاد یا خداوند نمی‌فهمد. دارد می‌گوید می‌فهمد. این دردهایی که مرتب می‌آید به‌خاطرِ این است که تو راستین نیستی. اگر تو کاری می‌کردی که او از روی رضا می‌خندید، دراین‌صورت مرکزت را مثل گُل می‌شکفت، بیرونت هم همین‌طور.

پس درون و بیرون ما شکوفا می‌شد، اگر استاد این جهان یا خداوند از ما راضی بود. کِی راضی می‌شود؟ وقتی مرکز ما حقیقتاً، به‌راستی باز بشود.

چون دلِ او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حَمَل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۳)

زو بخندد هم نهار و هم بهار
در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۴)

صد هزاران بلبل و قمری نوا
افگند اندر جهانِ بی‌نوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۵)

حَمَل: نام یکی از صورتهای فلکی که منطبق با اوّل فروردین است.

پس می‌گوید که اگر دل استاد، مولانا، خداوند از ما راضی باشد، یعنی ما مرتب الست را اقرار کنیم و فضا را باز کنیم، شبیه این است که اول فروردین است و آفتاب دارد می‌آید بالا. خُب اول فروردین وقتی آفتاب می‌آید بالا، می‌خواهد چکار کند؟ می‌خواهد گل‌ها را شکوفا کند.

دراین‌صورت روز و بهار از او می‌خندد، یعنی علت این‌که هنوز بهار ما نشده، علتش این است که ما مرکزمان را همانیده نگه می‌داریم، من‌ذهنی‌مان را داریم، ولی هم منافق‌وار به مردم می‌گوییم، هم به خداوند که نه، من‌ذهنی ندارم، مرکزم عدم است.

پس اگر روز نمی‌شود و بهار نمی‌شود، حتماً یک اشکالی هست. اگر رضا باشد و رضا برای خداوند رضای ما هم هست. اگر ما این لحظه را با رضا شروع کنیم، با پذیرش شروع کنیم، یعنی این‌که فضاگشایی کرده‌ایم، در مرکزمان همانیدگی وجود ندارد.

پس شکوفه و سبزه‌زار درهم می‌آمیزند، پس بلبل، بعضی انسان‌ها هم مثل مولانا، مثل بلبل شروع می‌کند به آواز خواندن، خیلی‌ها می‌گویند کوکو. اگر این‌طوری باشد الآن برخی از شما شروع کنید به آواز خواندن به‌صورتِ بلبل ایزدی، خیلی از شما می‌گویند که کوکو؛ یعنی هرلحظه فضاگشایی می‌کنید، می‌گویید خداوند کو؟ زندگی کو؟ می‌روید به طرفش.

در کجا؟ در جهان بی‌نوا. جهان بی‌نوا جهان ذهن است، جهان بیرون است که احتیاج به خرد زندگی دارد و خرد زندگی هم از مرکز ما به بیرون ساطع می‌شود، همین‌طور احتیاج به عشق زندگی.

چونکه برگِ روحِ خود زرد و سیاه
می‌ببینی، چُون نَدانی خشمِ شاه؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۶)

آفتابِ شاه در بُرجِ عِتاب
می‌کُند روها سیه، همچون کباب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۷)

آن عُطارِد را ورق‌ها جانِ ماست
آن سپیدی و آن سیه، میزانِ ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۸)

عِتاب: خشم، ملامت
عُطارِد: رمزِ استادِ معنوی

توجه کنید این قسمت را خواندم برای این‌که شما زندگی را یا استادی مثل مولانا را در کوزه‌تان جا ندهید. برحسبِ کوزه‌تان یعنی عقل من‌ذهنی‌تان و خواسته‌های آن گوش ندهید. ما به مولانا گوش نمی‌دهیم که بیش‌تر تأیید بگیریم از بیرون، توجه بگیریم یا به خواسته‌های من‌ذهنی‌مان برسیم.

ما به منظور زندگی که می‌گوید: «عاشق شو، و عاشق شو» می‌خواهیم برسیم. گفتیم در روز الست او بی‌نهایت و ابدیت خود را در ما کِشته و این کِشت‌های ثانویّه را ما کِشتیم، همه‌اش می‌خواهیم به این‌ها آب بدهیم.

ما برای شکوفایی کِشت‌های ثانویّه به مولانا گوش نمی‌دهیم یا با خداوند ارتباط برقرار نمی‌کنیم، ما به خداوند نمی‌خواهیم وصل بشویم تا مردم بگویند بارک‌الله، آفرین چقدر خوبی، استادی، بلدی یا به ما چیزی بدهند.

داریم راجع‌به این صحبت می‌کنیم و این اشتباه بزرگی است متأسفانه که ما با عقل و نظم من‌ذهنی‌مان و خواسته‌های من‌ذهنی‌مان به بزرگان گوش می‌کنیم و این غلط است، وقتمان را داریم تلف می‌کنیم.

و بعد گفت که اگر این کار را بکنی اولاً استاد می‌بیند، به تو می‌گوید که ای کم‌تر از سگ، سگ وفا می‌کند، تو نمی‌خواهی اقرار به الست کنی؟ به گفته‌های من وفادار باشی؟ مولانا هم می‌گوید نمی‌خواهی فضا را باز کنی با جان و دل به من گوش بدهی؟

خداوند هم می‌گوید خجالت نمی‌کشی؟ تو مرکزت پر از همانیدگی است، ادعا می‌کنی به من وصل شدی؟ گلیم سوراخ‌سوراخ را گرفتی رویت، فکر می‌کنی کسی نمی‌بیند تو را؟ من که می‌بینم. برای همین می‌گفت که کاسه می‌زنی سر مردم؟ کوزه می‌زنند سرت؛ یعنی تو کارهای مخرّب می‌کنی و نتیجه‌اش به تو برمی‌گردد. تو آبادانی نمی‌کنی.

پس بنابراین گفت که اگر او از شما راضی باشد، فرض کن که زندگی تو این‌طوری است، اول فروردین است، آفتاب دارد طلوع می‌کند، داری کجا می‌روی؟ به بهار، زندگی تو. پس زندگی تو بستگی به تو دارد، نه به خداوند. تو فضا را باز کن، از این نفاق و منافق بودن دست بردار، سر خداوند یا بزرگان نمی‌توانی کلاه بگذاری.

هر «خِداعی را خِداعی شد» سزا، هر حیله‌ای سزایش حیله است. «تا تو با من روشنی، من روشنم»، درست است؟ و گفت آن موقع اگر تو بلبل خدا بشوی، تعداد زیادی قمری پیدا می‌شوند می‌گویند «کوکو»، ولی

چونکه برگِ روحِ خود زرد و سیاه
می‌ببینی، چُون نَدانی خشمِ شاه؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۶)

آفتابِ شاه در بُرجِ عِتاب
می‌کُند روها سیه، همچون کباب
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۷)

آن عُطارِد را ورق‌ها جانِ ماست
آن سپیدی و آن سیه، میزانِ ماست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۸)

عِتاب: خشم، ملامت
عُطارِد: رمزِ استادِ معنوی

می‌گوید که وقتی می‌بینی که برگ روحت زرد و سیاه است، یعنی داری پژمرده می‌شوی، در سیستم زحیری هستی، چطور نمی‌فهمی که شاه خشمگین است؟ آفتاب شاه به‌جایِ این‌که از برج حَمل یعنی اول فروردین بتابد، الآن از برج دی می‌تابد، یعنی زمستان می‌تابد، دارد همه‌چیز را خشک می‌کند.

دارد به ما انسان‌ها می‌گوید. آخر چطور ما نمی‌فهمیم که آفتاب خداوند از برج خشم یا از برج دی می‌تابد؟ ما داریم به‌سویِ زمستان می‌رویم و روها را سیه می‌کند مثل کباب. «آن عُطارِد را ورق‌ها جانِ ماست»، می‌گوید که آن انسان به عشق رسیده یا خداوند را ورقش جان ماست، یعنی خداوند در کجا می‌نویسد؟ در جان ما.

اگر سیاه است، پس ما درست عمل نمی‌کنیم. سیاه و سپیدی میزان ماست، یعنی این‌که چقدر سیاهیم و چقدر سفید. چقدر زندگی شما الآن واقعاً شادی بی‌سبب دارد؟ چقدر هشیاری حضور دارید؟ چند درصد هشیاری حضور دارید، چند درصد هشیاری جسمی دارید؟

سپیدی هشیاری حضور است، سیاهی هشیاری جسمی است. این ترازوی شماست، این را زندگی نوشته، این همان «جَفَّ‌الْقَلَم» است، هرلحظه می‌نویسد.

خُب اگر می‌بینید بد می‌نویسد، مگر ما نمی‌بینیم بد می‌نویسد؟ چطور ما متوجه نمی‌شویم که الآن آفتاب خداوند دارد سیاه می‌کند، دارد زمستان برای بشر به‌وجود می‌آورد؟ این‌ها فقط برای فرد نیست، برای بشریت هم هست، پس

عِتاب یعنی خشم و ملامت

عُطارِد: رمزِ استادِ معنوی است یا خداوند است. درست است؟

باز منشوری نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از سودا و عَجز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۹)

سُرخ و سبز افتاد نسخِ نوبهار
چون خطِ قوس و قُزَح در اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۰۰)

سودا: درد
عَجز: ناتوانی
قوس و قُزَح: رنگین‌کمان؛ در اینجا کنایه از حالاتِ متنوّعی است که به همّتِ مرشدِ کامل و هادیِ لایق در آسمانِ نفوسِ سالکان پدیدار می‌شود و آنان را به وجد می‌آورد.

ما می‌توانیم آفتاب خداوند را، استاد را، بیاوریم به حَمَل. دوباره اگر ما خودمان را درست کنیم فضا را باز کنیم، دوباره «منشوری»، فرمانی می‌نویسد که این دفعه «سرخ و سبز» است، یعنی مال بهار است دوباره تا ارواح از درد و ناتوانی برهند. پس «سرخ و سبز» مانند «نسخِ نوبهار» است، یعنی نوشتهٔ نوبهار است.

دارد می‌گوید دوباره می‌تواند زندگی ما را نوبهار کند که شما این نوبهاری را همین‌طور که در طیف «قوس و قُزَح» می‌بینید، از آن یاد گرفتید، می‌توانید تجربه کنید. عین آن سرخ و سبز می‌شوید. پس متوجه شدیم که ما نباید بر طبق عقل و تشخیص و شناسایی من‌ذهنی‌مان به مولانا گوش بدهیم یا به الهامات زندگی گوش بدهیم.

امروز گفت که هرلحظه، هر صباحی ضیف نو می‌آید، مهمان نو می‌آید. هرلحظه یک اتفاقی می‌افتد و این را زندگی به‌صورتِ پیغام می‌فرستد یا به‌صورتِ مهمان می‌فرستد، این را درست بگیر و از آن پذیرایی کن، پیغامش را بگیر؛ یعنی فضا را باز کن با خوش‌رویی، با فضای گشوده با آن برخورد کن تا پیغام را بگیری.

اگر نگیری، آفتاب زندگی می‌رود به برج عتاب. عتاب هم به‌معنیِ خشم است، هم به‌معنیِ برج دی هست و ولی ما می‌توانیم تابش آفتاب زندگی را برگردانیم با راستین شدن، با عدم کردن مرکز، با حول محور اصلمان گردیدن، از جنس خودمان شدن.

ای بسا دانش که اندر سَر دَوَد
تا شود سَروَر، بد آن خود سر رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

این را می‌دانید. نگذارید دانش برود به سَر یعنی با آن همانیده بشوید. اگر دانش بیاید به مرکز آدم، با آن همانیده بشویم، سرور می‌شود، یعنی دانش ذهنی می‌شود استاد ما، دیگر ما به استاد توجه نمی‌کنیم. بالاخره این دانش ذهنی سبب می‌شود که ما خودمان را به کشتن بدهیم، بعد می‌گوید:

سر نخواهی که رَوَد، تو پای باش
در پناهِ قطبِ صاحبْ‌رای باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۴)

گر چه شاهی، خویش فوقِ او مَبین
گر چه شهدی، جُز نباتِ او مَچین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵)

فکرِ تو نقش است و، فکرِ اوست جان
نقدِ تو قلب است و، نقدِ اوست کان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۶)

نمی‌خواهی سرت برود؟ «تو پای باش»، یعنی تواضع داشته باش، فضا را باز کن، من‌ذهنی را صفر کن و در پناه مولانا باش، «قطبِ صاحبْ‌رای باش»، آن کسی که بلد است. امروز باز هم خواندیم که اگر حفظ و تقوا نداری، حتماً از صحبت‌های بزرگان، نصیحت‌های بزرگان، دانش بزرگان استفاده کن.

گرچه که تو شاهی، خودت را فوق این مولانا یا قطب نبین. گرچه عسلی، یعنی ذهن تو نشان می‌دهد که تو عسلی، ولی فقط از شیرینی او بخور. این روابط در رابطهٔ ما با زندگی هم صادق است. شهد ذهنی یا شاهی ذهنی را کنار بگذار، برای این‌که فکر ما یک من‌ذهنی است، نقش است، اما فکر استاد جان است.

نقد ما آن‌که در الآن به‌عنوانِ نقد رایج یعنی حضور می‌خوانیم تقلبی است، اما نقد او درست است. او به زندگی زنده است، ما مقدار زیادی من‌ذهنی داریم و هشیاری جسمی داریم و عقل جزوی داریم.

او تویی، خود را بجُو در اویِ او
کو و کو گو، فاخته شو سویِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۷)

این در مورد رابطهٔ ما با زندگی و استاد این‌جهانی که مولاناست صادق است. «او تویی» یعنی ما عین استاد هستیم، او از جنس زندگی‌ست، ما هم از جنس زندگی هستیم.

ما می‌توانیم مولانا را بخوانیم و خودمان را در او جست‌وجو کنیم، نه این‌که من‌ذهنی‌مان را خودمان بدانیم. این بیت‌ها همه نشان می‌دهد که در جایی که من‌ذهنی ما مخالفت می‌کند، ما باید حرف بزرگان را بگیریم، نه حرف خودمان را، تا من‌ذهنی‌مان ضعیف بشود، تا خودمان تشخیص بدهیم.

می‌گوید خودت را، زندگی خودت را در زندگی او بجو و هِی مرتب «کو و کو گو»، با فضاگشایی «کو و کو گو، فاخته شو سویِ او». مرتب فضا را باز کن، بگو من می‌خواهم مطابق مولانا خودم را درست کنم. پس از یک مدتی خواهی دید که خودت را در او پیدا می‌کنی، او نشان می‌دهد تو چه کسی هستی، یعنی به خود اصلی‌ات زنده می‌شوی و

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهٔ نو آرَد
شیرین‌تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

برگشتیم دوباره داریم صحبت می‌کنیم که در این لحظه زندگی یک شیوهٔ نو می‌آورد که با شیوهٔ من‌ذهنی ما یکی نیست، همیشه این‌طوری است. پس شما باید فضا را باز کنید، آن شیوه را بگیرید.

به‌عبارتِ دیگر وقتی ما اقدام می‌کنیم با ذهنمان، با انرژی بد برحسبِ فکرهای همانیده عمل می‌کنیم. زندگی یک چیزهایی را می‌بیند که ما نمی‌بینیم پس بهتر است که فضا را باز کنیم، ببینیم که از درون این فضای گشوده‌شده چه راهنمایی می‌آید یا نه اگر بلد نیستیم، دوباره برگردیم ببینیم که در این چالشی که در پیش روی ماست، انسانی مثل مولانا چه می‌گوید، به آن عمل کنیم.

و همین‌طوری دوباره تکرار می‌کنیم که با من‌ذهنی که از بیت قبل شروع شد، با عقل من‌ذهنی ما باغ خوبی نمی‌توانیم درست کنیم.

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

باید فضا را باز کنیم خرد زندگی، عشق زندگی از ما جاری بشود تا باغی درست بشود که ما دنبالش هستیم. با ذهنمان، با من‌ذهنی‌مان همین‌طور که بیت قبل هم نشان می‌دهد:

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهٔ نو آرَد
شیرین‌تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

ما نمی‌توانیم باغ خوب برای زندگی خودمان هم فرداً هم جمعاً ایجاد کنیم. بارها گفتیم که این مدینهٔ فاضله‌ای که بشر توضیح داده و توصیف کرده، با من‌ذهنی به آن نرسیده.

باید فضا را باز کنیم، خودمان را هم‌خط کنیم با نظم زندگی، نظم من‌ذهنی را بگذاریم کنار و همین‌طور این بیت را قبلاً خواندیم، در این‌جا برای کامل شدن طرحمان می‌آوریم.

تو همچو وادیِ خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهرِ خرابی و ما چو معماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

از زبان زندگی به ما گفته می‌شود. تو ای انسان در این سیستم زحیری که پر از دردی و دردساز هستی، مانند یک صحرای خشک هستی، ما باران هستیم. تو دائماً خراب‌کاری می‌کنی و شَهرت را خراب می‌کنی، باغت را خشک می‌کنی، من معمار هستم و باغبان هستم، من را بیاور به زندگی‌ات.

اگر نمی‌توانیم زندگی را یا خدا را بیاوریم به مرکزمان، باز هم می‌توانیم خودمان را در بزرگان جست‌وجو کنیم. مولانا را بخوانیم، بخوانیم، بخوانیم، خودمان را هم‌خط کنیم با گفتار آن‌ها.

همین بیت‌ها را بخوانیم، به خودمان نگاه کنیم ببینیم چه نقصی داریم؟ چجور همانیدگی داریم؟ چه دردی داریم؟ کجا اشتباه می‌کنیم؟ چه عقلی داریم که به‌کار بردیم زندگی‌مان را خراب کردیم؟ آن عقل را درست کنیم. اگر یک الگوی مخربی در ذهنمان داریم بکَنیم بیندازیم دور، در ناحیهٔ سلامت یا "Comfort Zone" نباشیم، زحمت لازم را بکشیم و نگوییم من ناتوان هستم نمی‌توانم. اگر به من یاد دادند، خانواده یاد داده، آن جایی که زندگی کردم ابتدا به من یاد دادند تو نمی‌توانی، دوباره به خودم تلقین بکنم که من می‌توانم زندگی‌ام را درست بکنم. و همین‌طور این بیت که نشان می‌دهد ما باید با نظم کل حرکت کنیم.

چو کاسه تا تهی‌ای تو، بر آب رقص کنی
چو پُر شدی، به بنِ حوض و جو مکان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

وقتی کاسه روی اقیانوس است بر طبق نظم اقیانوس حرکت می‌کند، ما هم وقتی وصلیم به زندگی بر طبق عقل کل حرکت می‌کنیم، اما اگر پُر بشویم می‌رویم تهِ جو مثل کاسه پر از کثافت می‌شویم، که امروز توضیح دادیم که پندار کمال همراه با ناموسِ خَم‌نشو، سنگین، صَد من آهن و کثافات تهِ جو، این‌ها با هم همراهند و سیستم زحیری با نظمِ خِرد کُل حرکت نمی‌کند، با یک عقل من‌درآورده حرکت می‌کند که هرلحظه درد ایجاد می‌کند و خرابی به‌وجود می‌آورد.

این بیت‌ها هشداردهنده است. این بیت‌ها ما را بیدار می‌کند که نکند من دارم زندگی‌ام را خراب می‌کنم، ولی فکر می‌کنم دارم درست می‌کنم، هم در فرد، هم در جمع. وقتی جمعاً ما خراب می‌کنیم خرابیِ وسیعی به‌وجود می‌آوریم که بعداً آثارش را خواهیم دید، حواسمان را باید جمع کنیم. و این دو بیت:

شاد باش و فارِغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۲)

من غمِ تو می‌خورم تو غم مَخَور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۳)

فارِغ: راحت و آسوده

پس انسان باید فضا را باز کند، شاد باشد، تسلیم و توکل کامل داشته باشد و آسوده‌خاطر باشد و ایمن باشد، نترسد که خداوند آن کار را با ما می‌کند که باران با چمن می‌کند. و از زبان زندگی یا خداوند می‌گوید من در فضای گشوده‌شده غم تو را می‌خورم، تو غم مخور. من از صد پدر به تو مهربان‌ترم. تو مهربانی را و کمک را از بیرون نخواه، فضا را باز کن از من بخواه و به من توکل کن.

شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

رسیدیم به این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که اسمش نقشهٔ گنج است. گفتیم سمت چپ نشان می‌دهد که این نقطه ما توانایی انتخاب داریم و از این توانایی انتخاب شما باید استفاده کنید، امروز خواندیم که اگر قدرت فضاگشایی دارید، می‌توانید فضا را باز کنید و مرکزتان را عدم کنید، اگر نمی‌توانید فضا را باز کنید حتماً خودتان را وصل کنید به بزرگی مثل مولانا و از او دست برندارید، به حرف عقل من‌ذهنی‌تان گوش ندهید.

پس دو راه داریم در این‌جا، یکی این‌که فضا را باز می‌کنیم، هشیاری ما نظر می‌شود، امروز می‌گفت کسی که از طریق نظر به خداوند وصل شد، این خبرها پیش او معزول می‌شود و در اختیار فضاگشایی و کار قضا و کن‌فکان قرار می‌گیریم اگر مرکز را عدم کنیم. صنع و آفریدگاری خداوند در ما کار می‌کند، به شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کنیم، از جبر خارج می‌شویم که نمی‌توانیم عوض بشویم، بعد آن موقع انعکاسات ما در بیرون حال خوب است، ساختارهای موفق است و همه‌چیز خوب در بیرون است.

اما اگر در این لحظه منقبض شدیم و رفتیم به ذهن همانیده، دراین‌صورت هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، من‌ذهنی پیدا می‌کنیم، پندار کمال را امروز توضیح دادیم کامل که چه هست می‌رویم و می‌افتیم به شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی، سبب‌سازی ذهن، بی‌مراد می‌شویم و در مقابل بی‌مرادی مقاومت می‌کنیم، خودمان را به‌حساب نمی‌آوریم.

بعد مسبب کارهای ما همین من‌ذهنی ماست و همین‌طور فکر را پرستش می‌کنیم و حوادث را و خروج ما در بیرون درد و کمیابی و تخریب و بقیهٔ عوارض من‌ذهنی است. و این بیت را همیشه می‌خوانیم، دوباره می‌خوانم. در این لحظه این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] نشان داد که ما نمی‌توانیم عدم را چگونه تعریف کنیم، یعنی نشان‌دار کنیم خودمان را. در این لحظه اگر بخواهیم الست را اقرار کنیم خودمان را نشان‌دار نباید بکنیم.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قِدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قِدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

خب این هم جزو طرح امروز ماست که شما در این لحظه فضا را باز کنید و خودتان را به‌صورت نشان یا جسم درنیاورید. پس قدم اول را در این لحظه درست بردارید و بعد از آن:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس به عشق یا خداوند می‌گوییم که قرین و یار اصلی من تو هستی، یک لحظه هم از من دور نباش. پس من باید هرلحظه یا این لحظه فضاگشایی کنم. همیشه یک قدم برمی‌داریم آن هم قدمی است که در این لحظه برمی‌داریم و آن فضاگشایی در اطراف چیزی است که ذهنمان نشان می‌دهد نه مقاومت در مقابل آن. درست است؟

دراین‌صورت ما با زندگی یا خداوند که قرین و یار ماست همراه می‌شویم که می‌گفت عاشق شو و عاشق شو، ما با زندگی قرین می‌شویم. و این را هم می‌دانیم:

از قَرین بی‌قول و گفت‌وگویِ او
خو بدزدد دل نهان از خویِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از رهِ پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

می‌دانیم که اگر کسی از جنس من‌ذهنی است و پر از درد است در سیستم زحیری است، بدون این‌که گفت‌وگو کنیم، اگر او قرین ما بشود دل ما دردها را از مرکز او می‌دزدد و بیت پایین هم همین را می‌گوید. از یک مرکزی به یک مرکز دیگر دردها می‌رود، هم درد می‌رود، هم حضور می‌رود. اگر شما با مولانا قرین می‌شوید دراین‌صورت هشیاری حضور می‌آید به سینهٔ شما. اگر با یک انسانی که به زندگی زنده شده قرین می‌شوید، هشیاری حضور ارتعاش می‌کند در مرکز شما، اگر کسی به درد ارتعاش می‌کند، قرین شما می‌شود، درد ارتعاش می‌کند.

پس از سینه‌ای به سینه، از مرکزی به مرکز انسان دیگر از ره پنهان، هم درد می‌رود هم هشیاری حضور، هم شادی بی‌سبب، هم آرامش، شما این را تجربه کردید. پس مواظب قرین باشید. و این سه بیت را هم دائماً می‌خوانیم که همیشه باید تمرکز ما روی خودمان باشد، فقط برای یادآوری می‌خوانم.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردهٔ خود را رها کرده‌ست او
مردهٔ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گِری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

اگر شما این سه بیت را حفظ کنید این شما را از این‌که خودتان را رها کنید یکی دیگر را حبر و سنی کنید و بدخو بشوید یعنی از جنس باز هم سیستم زحیری بشوید، خلاص می‌کند. یعنی اگر می‌خواهید از دردهایتان رها بشوید، اولین شرط این است که کسی را نصیحت نکنید. اگر بخواهید پیشرفت کنید با کسی کار نداشته باشید و بگویید من مردهٔ خودم را، من‌ذهنی خودم را که مرده است، این را رها نمی‌کنم بروم رفو کنم مردهٔ یکی دیگر را. یعنی مردهٔ یکی دیگر را من درست کنم که نمی‌توانم درست کنم.

و من به حال خودم گریه می‌کنم، به حال کس دیگر گریه نمی‌کنم. حال من از همه گریه‌دارتر است.

و همین‌طور این سه بیت را به آن سه بیت اضافه کنید، این می‌گوید که من خودم در چاه هستم، در باتلاق هستم، بهتر است روی خودم کار کنم و هر موقع رسیدم به یک گلستان، آن موقع می‌توانم به مردم بگویم شما هم بیایید. وقتی خودم درد دارم، گرفتاری دارم، تخریب می‌کنم، چرا مردم را بکِشم بیاورم آن‌جا.

یعنی حتی قرین یکی دیگر هم نمی‌شوم، وقتی قرین یکی دیگر می‌شوم دارم او را می‌کشم به فضای تخریب خودم.

پس:

در گویّ و در چَهی ای قَلتَبان
دست وادار از سِبالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خَوش
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال
قَلتَبان: بی‌حمیّت، بی‌غیرت
سِبال: سبیل

محترمانه مولانا به ما می‌گوید که ای بی‌غیرت، تو خودت در گودال و چاه هستی، در سیستم تخریب هستی و از سبیل مردم دست بردار، روی خودت کار کن. هر موقع به یک گلستانی رسیدی که زیبا و خوش است، پس از آن برو دامان مردم را بگیر و بکش به طرف آن‌جا.

وقتی خودت نرسیدی چرا می‌کِشی به آن‌جا؟ وقتی زندگی درون و بیرونی‌ات خراب است بگو نمی‌دانم من، آهای مردم بیایید کمک کنید. ای کسی که مقیم حبس چهار و پنج و شش هستی، چهار و پنج و شش یعنی جهان محدودیت. چهار بعد و پنج حس و شش جهت، بله؟ جای خوبی هستی بیا دیگران را هم بکش.

پس شش جهت داریم، پنج‌تا حس داریم، چهارتا بعد داریم، این‌ها همه مادی هستند. کسی که دچار فکرهایش هست، هیجاناتش است، تَنَش است و جان ذهنی‌اش است، پنج حسش و ذهنش ول نمی‌کند. و شش جهت هم داریم ما، شرق، غرب، شمال، جنوب، بالا، پایین که این شش جهت نماد جهان مادی است.

می‌گوید ای کسی که خلاصه در ذهنی، از محدودیت نمی‌توانی خارج بشوی، برای چه رفتی دیگران را هم می‌کشی به جهان پر از درد خودت؟ روی خودت کار کن.

شکل۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)

شکل۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)

شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)

شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)

شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)

شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

خب این مثلث تعهد و هماهنگی [شکل۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] **است. پس از این‌همه صحبت فهمیدیم که ما مدتی باید مرکزمان را عدم بکنیم** [شکل۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] **و بدانیم که می‌توانیم تغییر بکنیم، از کاهلی ذهن بیرون بیاییم. اگر مرکز را عدم می‌کنیم و صبر و شکر را می‌آوریم به زندگی‌مان داریم کار می‌کنیم.**

و این را در روز تکرار کنیم، هر موقع دیدیم مرکزمان از عدم خارج شد، دوباره عدم کنیم. اگر دیدیم همانیدگی‌ها [شکل۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] **آمدند مرکزمان دوباره عدم کنیم** [شکل۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]**، شاید چندین سال این تمرین را بکنیم تا این دو بیت به‌اصطلاح به نتیجه برسد.**

«عاشق شو، و عاشق شو بگذار زحیری»، یعنی ما مرتب باید مرکزمان را عدم کنیم و متعهد به مرکز عدم باشیم. به خودمان یادآوری کنیم من از جنس خدا هستم، من اسیر چیزها نمی‌شوم و بدانم که امتداد خدا یا فرزند خدا، از جنس خدا بودن، با همانیدن و من‌ذهنیِ وزیر و پرقدرت درست کردن در این جهان درست نیست، عار است. مواظب باشم که غیر از مرکز عدم و فضاگشایی کار دیگر نکنم. «زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری» اولین کار من و واجب‌ترین کار من این است که مجدداً و هشیارانه با او یکی بشوم.

[شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] **این مثلث ستایش را خدمت شما نشان می‌دهم.** [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] **این مثلث نشان می‌دهد که اگر مرکز عدم باشد گفتیم عنایت زندگی با ماست، امروز خواندیم که هرلحظه پیغام نو به ما می‌فرستد به‌صورت مهمان، اگر مرکز عدم باشد پیغامش را می‌گیریم و او می‌خواهد ما مرکزمان عدم بشود.**

مرکز عدم یعنی اقرار به اَلَست، ما داریم می‌گوییم من از جنس زندگی‌ام، پس توجه و عنایت زندگی لحظه‌به‌لحظه با ماست می‌خواهد ما را رها کند از این سیستم زحیری و می‌خواهد ما را جذب کند. وظیفهٔ ماست که او را ستایش کنیم به‌جای [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] **همانیدگی‌ها، یعنی** [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] **مرکزمان را عدم کنیم تا ما را جذب کند ببَرد به‌سوی خودش.**

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و همین‌طور این افسانهٔ من‌ذهنی‌ست، نشان می‌دهد که انسان اگر من‌ذهنی را ادامه بدهد و مرکزش پر از همانیده باشد، عقل من‌ذهنی مسلط باشد، مقاومت و قضاوت کند و زندگی را به مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی تبدیل کند؛ بالاخره در یک افسانه‌ای غرق خواهد شد. این افسانه همین باب صغیر است، یک آلت شکنجه است تا انسان متوجه بشود که راهش غلط است و برگردد.

اگر کسی افسانهٔ من‌ذهنی دارد، در هپروت ذهن است که با حقیقت و واقعیت خیلی دور شده، فکرهای خودش را جدی می‌گیرد، ولی می‌بیند که هیچ کاربردی در بیرون ندارد، دائماً درد ایجاد می‌کند ناله می‌کند شکایت می‌کند که من خردمندم کسی به حرف من گوش نمی‌دهد، ولی درواقع بی‌خرد است، چراکه هرلحظه نیروی زندگی را به‌جای این‌که زندگی بکند تبدیل به درد می‌کند.

عرض کردم این را خداوند درست نکرده، ما درست کردیم به‌خاطر عدم تشخیصمان و علت این‌که وجود دارد برای این است که ما بفهمیم باید برگردیم. کجا برگردیم؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به این حقیقت وجودی که مرکز را عدم می‌کنیم دوباره، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم. و پذیرش اتفاق این لحظه مرکز را عدم می‌کند، هی صبر و شکر، صبر و شکر، پرهیز. و پس از یک مدتی شادی بی‌سبب پیدا می‌شود.

می‌بینیم که ما دیگر از فکرهایمان شادی نمی‌گیریم، این‌طوری نیست که فکر می‌کنیم چیز خوبی اتفاق خواهد افتاد ما شاد بشویم. می‌بینیم که این کار سبب می‌شود که فضای درون باز بشود و چشمهٔ شادی که از اصلمان بیرون می‌ریزد از ما بیرون می‌ریزد، کمااین‌که در خیلی از شما بینندگان این پدیده رخ داده.

و پس از یک مدتی می‌بینیم که ذوق آفرینش در ما به‌وجود می‌آید. ما دیگر به خبرهایی که من‌ذهنی به ما می‌داد توجه نمی‌کنیم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی، افسانهٔ من‌ذهنی هم اخبار درست می‌کند در بیرون، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شخصی که از مرکزش خبرهای خوبی از آن‌ور می‌آورد به خبرهایی که من‌ذهنی می‌دهد توجه نمی‌کند.

می‌بینید که داریم عاشق می‌شویم و زحیری را داریم کنار می‌گذاریم و داریم اقرار می‌کنیم به سلطان‌بچگی‌مان و اسیر بودن به این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و حرف‌های خودمان را از دست می‌دهیم، رها می‌شویم و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دیگر نمی‌خواهیم یک من‌ذهنی درست کنیم با [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پندار کمال، می‌گوییم این عار است و مواظبیم که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این لحظه غیر از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده به هیچ‌چیز دیگر توجه نکنیم.

[شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی] همین‌طور این دو شکل نشان می‌دهد که اگر مرکز ما عدم باشد ما ارزش خودمان را می‌دانیم و فراوانی‌اندیش هستیم، زندگی می‌کنیم و زندگی را به همه روا می‌داریم و

بلوغ معنوی داریم، یعنی هشیاری حضورمان از هشیاری جسمی‌مان بیش‌تر است، و بنابراین ارزش خودمان را می‌دانیم، این‌طوری نیست که به چیزی بلرزیم و حرف و عملمان می‌خواند، ایجاد تعهد می‌کنیم، به تعهدهایمان عمل می‌کنیم.

[شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] در حالت قبل که من‌ذهنی داریم و مرکز ما همانیده است، کمیابی‌اندیش هستیم و زندگی را به خودمان و دیگران روا نمی‌داریم، ارزش خودمان را نمی‌دانیم، ارزش خودمان را کاهش دادیم به ارزش اجسام. بنابراین مرتب می‌توانیم تعهدمان را بشکنیم، حتی در این جهان هم قول می‌دهیم، به قولمان عمل نمی‌کنیم؛ این حالت عاشقی نیست، این حالت زحیری است.

بعد [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] این شش‌ضلعی هم که می‌شناسید، [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما عدم است «عاشق شو، و عاشق شو» لحظه‌به‌لحظه به اَلَست اقرار می‌کنیم، خودمان را در معرض قضا و کُن‌فَکان قرار می‌دهیم، زندگیْ درون و بیرون ما را می‌نویسد و از حوادث ناگوار مصون می‌شویم و هرلحظه دست به تسلیم و فضاگشایی می‌زنیم و ساکت هستیم، ذهن را ساکت می‌کنیم. و بالاخره به بی‌نهایت خداوند، همین منظور ما که بی‌نهایت خداوند همین گرامیداشت خداوند و فراوانی خداوند است، می‌رسیم.

اما [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] این یکی که مرکزش همانیده هست و انکار اَلَست می‌کند و خودش قضاوت می‌کند و عقل محدود من‌ذهنی را دارد، دائماً همانیدگی‌هایش در معرض تیر قضاست، چون نمی‌خواهد در مرکز ما غیر از خداوند چیزی باشد، مرتب زندگیِ درون و بیرون ما یا درون ما و انعکاسش در بیرون، بد است.

حوادث بد برای ما اتفاق می‌افتد، ما تسلیم نمی‌شویم، فضاگشایی نمی‌کنیم، ذهن ما خاموش نمی‌شود؛ بالاخره بدون این‌که به منظورمان از آمدن که «عاشق شو، و عاشق شو» بود زنده بشویم، می‌میریم، بله می‌رویم.

خُب رسیدیم به غزل دوباره که این دوتا بیت را دیگر کاملاً فهمیدیم:

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری
سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

سلطان‌بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

بعد بیت سوم می‌گوید:

آن میرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است او
جز وزر نیامد همه سودایِ وزیری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

وزر: گناه، گرانی

پس می‌بینید می‌گوید «آن» یعنی من‌ذهنی را نمی‌گوید «او»، ولی البته می‌داند که ما «او» می‌گوییم. ما من‌های ذهنی را آدم حساب می‌کنیم دیگر، می‌گوییم آدمیم ما، درحالی‌که مجسمه هستیم. «آن میرِ اجل نیست»، یعنی من‌ذهنی، آن کسی که در سودای وزیری است، امیرِ اجل نیست، اجل یعنی مرگ.

همهٔ من‌های ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از مرگ می‌ترسند، چرا؟ مرگ سبب می‌شود که این همانیدگی‌ها از بین بروند. هر من‌ذهنی ترس دارد، چرا؟ چیزهای آفل و گذرا و ازبین‌رفتنی در مرکزش است. پس وقتی این چیزهای گذرا در مرکز ما هست، برحسب فکر، فکرِ گذشتن از این همانیدگی‌ها ما تصویر ذهنی ساختیم و فکر می‌کنیم آن هستیم که می‌گوید: «آن»، آن یعنی من‌ذهنی تو؛ این امیر اجل نیست، بلکه اسیر مرگ است. ما این لحظه می‌ترسیم از مرگ، درحالی‌که ما از جنس خدا هستیم نامیرا هستیم!

پس می‌گوید: «جز وزر نیامد همه سودایِ وزیری» و البته همین‌طور که می‌گوییم وِزر به‌معنی گناه هست بار سنگین هست، وَبال، نِکبت، بدبختی هست، نحس بودن هست. و این وِزر با وزیری همین‌طور که گفتم و زحیری همراه هستند. زحیر: صدا یا نفسی که به‌صورت ناله از انسان بیرون بیاید از سینه بیرون بیاید، ناله و زاری هست. گاهی اوقات زحیری به‌معنی دل‌پیچه هم هست.

پس می‌بینید که وِزر یعنی نحس بودن، درد ایجاد کردن، سنگینی، همین بار همانیدگی‌ها.

می‌گوید سودا و عشق وزیری یعنی در این جهان آدم همانیده بشود با چیزها و بلند بشود به‌صورت آن، این جز نحس بودن و بدشگون بودن و سنگین بودن و دردآور بودن چیز دیگر نیست.

پس «آن» یعنی من‌ذهنی امیر اجل نیست، بلکه اسیر اجل است. بیت را اگر بفهمیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مهم است، برای این‌که دراصلْ ما سلطان‌بچه هستیم امتداد خدا هستیم، نامیرا هستیم. اصلاً همین‌که ما می‌بینیم که بعضی چیزها گذرا هستند غیر از خود خداوند که ما هم از جنس او هستیم، همه‌چیز ازبین‌رفتنی‌ست، یعنی هرچیزی که با ذهنمان می‌بینیم ازبین‌رفتنی‌ست.

و چون ما با چیزهایی که ذهنمان می‌بیند همانیده شدیم، ازبین‌رفتنی شدیم. پس مرگ هر لحظه ما را تهدید می‌کند. اگر ما می‌توانستیم مرکز را عدم کنیم، هنوز شاید نکرده باشیم شما باورتان نشود، فضا را باز کنیم باز کنیم، اگر هیچ همانیدگی در مرکز ما نبود، ما عیناً به بی‌مرگی، نامیرا بودن، آن جنسی که سکوت‌شنو و عدم‌بین است در مرکز ما، زنده می‌شدیم.

یعنی ما به خدا زنده می‌شدیم خلاصه، آن موقع امیر اجل بودیم، مرگ ما را نمی‌توانست تهدید کند، چون از جنس نامیرایی بودیم، ولی الآن اسیر مرگیم، همه‌مان می‌ترسیم اگر من‌ذهنی داریم. و این ترس و همانیدگی‌ها سنگینی و بدشگونی و زحیریِ بدی به ما پیش آورده، و این از سودای وزیری ماست.

سودای وزیری، شما فقط وزیر نگیرید امیر نگیرید، سودای وزیری یعنی بلند شدن به‌عنوانِ یک پندار کمال که من بلدم، می‌دانم، اعتبار دارم، احترام دارم، و ناموس داشتن امروز گفتیم، ناموس دارد، پندار کمال دارد. پس پندار کمال و ناموس و کثافاتِ زیرش همین وزیری است. توجه می‌کنید؟

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇

در غزل امروز خواندیم که انسان پس از ورود به این جهان به‌صورت هشیاری دچار یک سیستم ایجاد درد می‌شود که مولانا اسمش را گذاشت «زحیری»، می‌اُفتد به نالیدن در زیرِ درد. و این سیستم زحیری توأم هست با سودای وزیری، و سودای وزیری یعنی بلند شدن به‌عنوان یک من‌ذهنی با پندار کمال.

و گفتیم پندار کمال همراه است با ناموس صَد مَن آهن، بسیار سنگین که نمی‌تواند تکان بخورد که به‌لحاظ تغییر کاهل است، اینرسیِ زیادی دارد به‌خاطر این ناموس و سبب می‌شود که مقدار زیادی درد، که مولانا اسمش را گذاشت سرگین در تهِ جوی، یعنی ذهن ما ته‌نشین بشود و شخص فکر می‌کند با این عقل من‌ذهنی می‌تواند این دردها یا سرگین ته‌نشین را شست‌وشو بدهد.

گفت این هم‌چون چیزی امکان ندارد باید یک پیر یا خودِ خداوند این کار را بکند. خودِ خداوند این کار را نمی‌کند برای این‌که ما نمی‌گذاریم بکند، برای این‌که گفت که این شاهدی که تو درست کردی به آن نگاه می‌کنی، صد رویِ شاهد است. یعنی خدا را نمی‌توانی ببینی، تا زمانی که این پندار کمال و سودای وزیری را می‌بینند.

و به عقلش هم ایراد گرفت، تو عقل پیدا نمی‌کنی تا زمانی که از عقلِ این استفاده می‌کند. این‌ها را خواندیم و بعد گفت که آن، یعنی این من‌ذهنی، سیستم زحیری، سودای وزیری، «وزر» و دردهای آن امیرِ اجل نیستند. بیت قبل بود. بنابراین هر انسانی که من‌ذهنی دارد، در هر درجه‌ای، می‌ترسد و مادرِ تمام ترس‌ها، ترس از مرگ است.

بیت قبلی مهم است از آن‌جا که ما به‌طور جمعی هم این رفتار را داریم. علّت این‌که ما تا دندان مسلّح می‌شویم و تمامِ یا اکثرِ یا قسمت عظیمی از پولمان را، درآمد ملی را صرف خرید اسلحه می‌کنیم، ظاهراً از هم می‌ترسیم و روزبه‌روز سلاح‌های مخوف‌تر تولید می‌کنیم، گرچه که از هم‌دیگر می‌ترسیم، ولی درواقع از مرگ می‌ترسیم و اگر ما این سیستم زحیری را که از مرگ می‌ترسد. چرا از مرگ می‌ترسد، به ما گفت:

آن میرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است او
جز وزر نیامد همه سودایِ وزیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

وزر: گناه، گرانی

اگر اسیر ترس از مرگ، ما به‌صورت جمعی نبودیم، قسمت اعظمی از بودجهٔ ملی هر کشوری صرف خرید اسلحه نمی‌شد که پس از دو، سه سال دِمُده شده، بیایند بیندازند دور. پس خیلی مهم است که ما بفهمیم که این ترس برای این است که مرکز ما عدم نیست.

و رها نمی‌کنیم این سودایِ وزیری، یا سودای من‌ذهنی با پندار کمال را. گفت پندار کمال، یک مرضی است که ابلیس هم به آن درد مبتلا بوده و باید از چشمانت خون بیاید، خون گریه کنی، تا این خودخواهی و خودبینی و عُجب از بین برود.

پس می‌بینید که ترس سبب تخریب می‌شود. ترس، ترس از مرگ، پندار کمال، دردهای شخص یا اشخاص و ناموس که نمی‌توانند خم شوند، دنیا را دارد خراب می‌کند و این‌هایی که دنیا را خراب می‌کنند درست است که ظاهراً امیر هستند، ولی امیر اجل نیستند، اسیر اجل هستند. برای از روی اسیر بودن، اسیر ترسشان هستند، ترس از مرگشان هستند و مادر همهٔ ترس‌ها، ترس از مرگ است. یعنی از مرگ می‌ترسند و به‌ظاهر فکر می‌کنند که از هم‌دیگر می‌ترسند. اگر این موضوع حل بشود ما از هم‌دیگر نمی‌ترسیم، به هم‌دیگر اعتماد می‌کنیم. بیت مهمی است.

بعد می‌گوید تو می‌فهمی اصلاً من چه می‌گویم؟

گر صورتِ گرمابه نه‌ای، روح طلب کن
تا عاشقِ نقشی ز کجا روح پذیری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

این فضای یکتایی را، فضای گشوده‌شده را، این اقیانوس خدا را، که بی‌نهایت فضاداری است، یا فضا است، به گرمابه تشبیه می‌کند و داخل این صورت‌های گرمابه‌ای است. صورتِ گرمابه، تمثیلاً عکس‌هایی بود که در رختکن حمام‌ها می‌کشیدند، مثل رستم و سهراب و این‌جور چیزها. می‌گوید ما الآن در گرمابه هستیم اگر فضا را باز کنی، می‌توانی خودت را شست‌وشو بدهی. ولی انسان‌ها می‌روند در گرمابه خودشان را شست‌وشو می‌دهند، آن صورت‌ها که نمی‌دهند.

پس اگر صورت نیستی، یعنی من‌ذهنی نیستی، پندار کمال نیستی، روح بخواه. جان بخواه. زنده بشو به زندگی، یعنی به اَلَست زنده بشو. اما تو عاشق نقش هستی. لحظه‌به‌لحظه می‌خواهی این نقش را بالا بیاوری. «تا عاشقِ نقشی ز کجا روح پذیری؟»، یعنی همه‌اش تو به این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، فکر می‌کنی و نقش من‌ذهنی را بالا می‌آوری، که پندار کمالی است با صَد مَن ناموس. تو عاشق این هستی و هرلحظه این را درست می‌کنی، یعنی صورت گرمابه را درست می‌کنی. تو که صورت انسان درست نمی‌کنی. اگر صورت انسان می‌خواستی درست کنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باید فضا را باز می‌کردی با مرکز عدم، آن موقع روح می‌داشتی، منظورش این است که در من‌ذهنی ما یک بافت بی‌جان هستیم، صورت گرمابه هستیم.

برای همین است که در ذهنمان مُردیم و یک من‌ذهنی احتمالاً این چیزها را نمی‌فهمد که اگر ما مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز بکنیم، از ترس مرگ رها می‌شویم، چرا؟ عیناً به خدا زنده می‌شویم.

پس معلوم می‌شود که تا ما اقرار اَلَست نکنیم و به او زنده نشویم، ترس از مرگ باقی خواهد ماند و اصلاً همین ترس از مرگ، همین یک ترس می‌تواند ما را به‌صورت نقش نگه دارد. کسانی که می‌ترسند نمی‌توانند به زندگی زنده بشوند. شما اگر می‌ترسید، برای ترستان باید چاره بکنید. ترس، یک انقباض است. یعنی فضاگشایی نمی‌کنید. برای این کار باید به چشمان ترس نگاه کنید و در شعر هست می‌گوید شیر خدا بشوید، تو شیر خدا هستی در قالب و هیبت آدم، می‌رسیم الآن و خودش می‌گوید:

در خاک میامیز، که تو گوهرِ پاکی
در سرکه میامیز، که تو شِکّر و شیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

«در خاک میامیز»، یعنی با چیزها همانیده نشو. چیزهایی را که در بیرون برایت مهم هستند به‌صورت فکر تجسم نکن و نیاور مرکزت و مرکزت نگذار و از طریق آن‌ها نبین. در خاک میامیز، یعنی این.

خاک یعنی چیزهای جسمی که ذهن می‌تواند ببیند و شما می‌توانید بیاورید به مرکزتان، چرا؟ برای این‌که از جنس اَلَست هستی، از جنس خدا هستی، هشیاری خالص هستی تو. می‌دانیم ما هشیاری خالص هستیم و شایسته نیست ما با خاک، یعنی فرم‌های ذهنی همانیده بشویم؟

«در سرکه میامیز»، یعنی با درد هم‌هویت نشو. برای این‌که تو از جنس شادیِ خداوند هستی.

«در سرکه میامیز، که تو شِکّر و شیری»، خُب شما می‌توانید به این دستور عمل کنید؟ بگویید من با چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد، همانیده نخواهم شد. با دردها هم همانیده نخواهم شد و دردها را شناسایی کرده و به‌محض شناسایی خواهم انداخت و با چیزِ جدید که ذهنم نشان می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانیده نخواهم شد. درست است؟

به‌ترتیب می‌بینید دارد چاره به ما می‌دهد، اگر بیت‌ها را پشت‌سرهم بخوانید.

«در خاک میامیز»، یعنی مرکزت را عدم کن، فضاگشایی کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در اطرافِ هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد. در درد هم میامیز. درحالی‌که هم با خاک می‌آمیزیم ما، هم با درد و این عادت سیستم زحیری ما است. پس داریم شناسایی می‌کنیم چه کاری غلط است تا نکنیم.

و این بیت راقبلاً خوانده‌ایم:

این هم از تأثیرِ آن بیماری است
زهرِ او در جمله جُفتان ساری است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به معنیِ زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده

درست است که به ما می‌گوید با خاک میامیز، با درد میامیز، ولی ما می‌دانیم از طریق قرین، نزدیک یک آدمی که بیمار است و پُر از درد است بنشینیم، به ما سرایت می‌کند. از دل به دل راه است.

می‌رود از سینه ها در سینه‌ها
از رهِ پنهان صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

این را چکار کنیم؟

این هم از تاثیرِ آن بیماری است
زهرِ او در جمله جُفتان ساری است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به معنیِ زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده

یعنی دوتا انسان با هم بشوند، زهر یعنی درد از یکی می‌رود به آن یکی. پس شما باید مواظب باشید، ممکن است شما شخصاً پرهیز کنید ولی از طریق ارتعاش و قرین کسی دردش را بدهد به شما. همین‌که کسی از درد شروع می‌کند صحبت کردن شما پاشوید بروید. مواظب باشید، خودتان را در معرض درد آدم‌های دردپخش‌کن قرار ندهید، یا برنامه‌های دردپخش‌کن، برنامه‌های تلویزیونی یا سوشال مدیا ((social_media، که می‌دانید این به شما درد می‌دهد.

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

به یک مانعی اشاره می‌کند، این‌که ابتدا که ما شروع می‌کنیم روی خودمان کار کنیم، الآن شما پیغام را شنیدید می‌دانید که اگر در یک سیستم زحیری هستید، درد ایجاد می‌کنید، درد انباشته می‌کنید، درد پخش می‌کنید و

این خاصیت بیماری هم ساری است، یعنی سرایت‌کننده هست، این آدم‌ها که من‌ذهنی دارند کسی را که می‌خواهد روی خودش کار کند و شما فهمیدید که باید روی خودتان کار کنید، شناسایی نمی‌کنند، قدر نمی‌دانند، ارزش نمی‌گذارند.

پس شما نگویید که خب اگر مولانا خوب بود همهٔ مردم می‌آمدند گوش می‌کردند. نه. «ازین سوی» یعنی از سوی دنیا، من‌های ذهنی، تو را که روی خودت داری کار می‌کنی مردم ارزش‌گذاری نمی‌کنند، نمی‌گویند تو آدم باارزشی هستی، کار باارزشی می‌کنی. چون من‌های ذهنی که از جنس درد هستند بی‌دردی را نمی‌شناسند، به درد احترام می‌گذارند.

کسی که درد زیادی پخش می‌کند از نظر آن‌ها خیلی بااحترام است. بعضی موقع‌ها هم می‌گوییم قدرتمندند. برای من‌ذهنیِ پردرد آدم‌های خشمگین باارزشند چون قدرتمندند. درحالی‌که آدم‌های خشمگین ترسو هستند، بی‌ارزشند، از نظر زندگی.

«آن سوی که سو نیست» یعنی طرف خدا، «چه بی‌مثل و نظیری»، پس روی خودت کار کن. اگر شما با مولانا روی خودتان کار می‌کنید و آدم‌های اطرافتان می‌گویند این چه کاری است دیگر، سبک است این، مگر دیوانه‌ای؟ مگر اشکال داری؟ تو که اشکال نداری، مسئله داری؟ شما گوش ندهید.

«هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند»، «ازین سوی»، یعنی از سوی جهان، از سوی من‌های ذهنی کسی به شما نخواهد گفت آفرین چه کار خوبی می‌کنی، مسخره هم می‌کنند. امروز بود در آیهٔ قرآن گفت مواظب باشید از مسخره‌کنندگان نباشید. از سوی خدا، از سوی زندگی تو مثل و نظیر نداری، یعنی این‌قدر باارزش هستی. درست است؟

پس شما اگر آمدید روی خودتان کار کنید، روی خودتان سرمایه‌گذاری کنید، وقت بگذارید، توجه بگذارید و فضا را باز کنید به زندگی زنده بشوید، می‌خواهید به کسی نگویید اصلاً. برای این‌که آن‌ها شما را ممکن است پشیمان کنند. اصلاً خودتان را از قرین‌های بد و پر از درد باید دور کنید.

از این سو [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی از سوی من‌های ذهنی، مردم، قدرشناسی نمی‌کنند. اما از این سوی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از سوی فضای گشوده‌شده نظیر نداری، خدا به تو آفرین می‌گوید.

این عالمِ مرگست و درین عالمِ فانی
گر زانکه نه میری، نه بس است این که نمیری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

پس ما می‌فهمیم که ذهن که هشیاری جسمی دارد فقط چیزها را می‌بیند. ما چون در ذهن هستیم و چیزهای میرنده و آفل را می‌بینیم در عالم مرگ هستیم. مگر شما فضا را باز کردید و هیچ همانیدگی در مرکزتان نمانده، پس بنابراین از عالم مرگ خارج شدید.

یعنی در عالم مرگ از طریق همانیدگی‌ها ما فقط مرگ می‌بینیم. چرا؟ مرکز ما هم دائماً سقوط می‌کند، فرو می‌ریزد، برای همین می‌ترسیم. اگر شما می‌ترسید حتماً من‌ذهنی دارید.

کسی که نمی‌ترسد معنی‌اش این نیست که کارهای احمقانه می‌کند. مثلاً می‌آید سرِ سه‌راهی اتومبیل را یواش نمی‌کند سریع می‌رود می‌زند دیوار، چون نمی‌ترسد دیگر! نه این احمقی است. نمی‌ترسی معنیِ دیگری دارد. یعنی مرکزت همانیده نیست. ترس مردن نداری، از این‌که همانیدگی‌هایت کم می‌شود زیاد می‌شود، برای تو فرق نمی‌کند.

هرکه را فتح و ظَفَر پیغام داد
پیشِ او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظَفَر: پیروزی، کامروایی

هرکسی که پیغام خداوند را بگیرد که تو فاتح هستی و پیروز هستی، یعنی فضا دارد باز می‌شود، بی‌مراد بشود بامراد بشود برایش فرقی نمی‌کند، نمی‌ترسد. ما از بی‌مرادی می‌ترسیم.

و می‌گوید این عالمی که ذهن نشان می‌دهد عالم مرگ است و در این عالم فانی که همه مرگ می‌بینند اگر تو امیر نیستی، «گر زانکه نه میری»، یعنی امیر نیستی، این برای تو بس نیست که هیچ‌وقت نمیری؟ جاودانه بشوی؟ البته که بس است برای ما.

تلویحاً دارد می‌گوید که در تو یک عنصر نامیرا هست، برای این‌که «سلطان‌بچه‌ای»، حیف است تو بترسی، حیف است تو در عالم مرگ بمانی، عالم ترس بمانی، بجَه از ذهن بیرون به عالم بی‌ترسی و نامیرایی. اگر فضا را باز کنیم به او زنده بشویم ما می‌شویم نامیرا، از قبل هم نامیرا می‌شویم.

می‌گوید اول اوست، آخر هم اوست و این وسط بافت ذهنی چیست؟ یک مرحله‌ای که اصلاً ارزش بحث هم ندارد، یعنی بپر بیرون، فقط عالم مرگ و فانی را نشان می‌دهد این، هشیاری جسمی را نشان می‌دهد.

و درواقع برای این‌که برای شما ثابت بشود ما نامیرا هستیم و نامیرایی خودتان را به‌دست بیاورید، شما می‌دانید هرچیز میرا، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد میراست و ما این را شناسایی می‌کنیم. اگر ما نامیرا نبودیم چجوری می‌فهمیدیم که چیزها میرا هستند؟

پس نامیرایی در ما هست درست مثل این سکوت‌شنو، شما حرف‌های من را می‌شنوید، فاصلهٔ بین جملات هم می‌شنوید که سکوت است. سکوت را چجوری می‌شنوید؟ سکوت را که این گوش نمی‌شنود. سکوت را در شما یک عنصری وجود دارد که اصل شماست، بگویید خداست، همان خداییت شماست، او می‌شنود، چون او سکوت‌شنو است.

پرندگان در آسمان می‌آیند پرندگان را می‌بینید و فضای اطرافش هم می‌بینید، پرندگان را این چشم می‌بیند و فضای اطرافش را این عدم‌بین می‌بیند. عدم‌بین، سکوت‌شنو و فانی‌بین، فانی‌شناس، همین خودِ خداوند است که در ما خودش را نفوذ داده. و ما او را رها کردیم گرفتیم این چیزهای جسمی و هشیاری جسمی را حالا می‌ترسیم. ای وای این را داشتم مُرد، از دستم رفت!

می‌گوید اگر امیر نیستی، اگر شاه نیستی، اگر وزیر نیستی، اگر من‌ذهنی نداری، اگر پندار کمال نداری، اگر مردم به شما ارزش نمی‌گذارند، تأیید نمی‌دهند، توجه نمی‌دهند، خب این اشکالی ندارد. اگر نامیرایی‌ات را درک کنی به آن زنده بشوی بسَت نیست؟ چرا دیگر، برای این‌که ما از مرگ و ترس رهایی پیدا می‌کنیم.

ما از مرگ و ترس رهایی پیدا کنیم، شاد می‌شویم. درواقع به اصلمان برمی‌گردیم. پس بس نیست یعنی تو الآن از جنس خدا بشوی، دیگر از جنس جسم نشوی، از جنس من‌ذهنی نشوی شما راضی نیستید به این؟ حتماً راضی هستید. برای این‌که این خِرَد پس از این شما را اداره می‌کند، خِرَد کل، که دیگر شما نمی‌ترسید.

و این اشعار را قبلاً خوانده‌ایم:

کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ جز وَجهِ او
چون نه‌ای در وَجهِ او، هستی مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۰۵۲)

هر که اندر وَجهِ ما باشد فنا
کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ نَبوَد جَزا

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۰۵۳)

و این آیهٔ قرآن است می‌گوید که همهٔ چیزها ازبین‌رفتنی‌اند غیر از جنس خداوند. اگر این‌جا باشد، بله:

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَٰهًا آخَرَ ۘ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ ۚ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ۚ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ »

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

(قرآن کریم، سورهٔ قصص(۲۸)، آیهٔ ۸۸)

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان»، که ما خوانده‌ایم، همین من‌ذهنی‌مان را می‌پرستیم. «هیچ خدایی جز او نیست.» ما آفلین را خدای خودمان کردیم. «هرچیزی نابود شدنی است مگر ذات او.»

الآن به ما می‌گوید به ذات او زنده بشو. هرچیزی را که تو گذاشتی مرکزت از جنس او شدی این‌ها مرگ‌پذیرند بنابراین تو هم مرگ‌پذیری و می‌ترسی. «فرمان فرمانِ اوست و همه به او بازگردانیده شوید.» همه برمی‌گردند به‌سوی او. حالا بهترین کار این است که ما الآن که زنده هستیم از ذهن بپریم بیرون و به‌سوی او برویم و بگوییم ما از جنس آفلین نیستیم.

پس همهٔ چیزها به‌جز جنس او ازبین‌رفتنی هستند. و به ما می‌گوید اگر در حالت فضاگشایی و جنس او نیستی، هستی مجو. یعنی نگو وجود دارم، حس وجود نکن. حس وجود موقعی بکن که فضا را باز کنی در وجهِ او باشی.

و بعد می‌گوید هرکسی در وجهِ ما فنا بشود، یعنی هرکسی بیاید به فضای گشوده‌شده از جنس ما بشود، من‌ذهنی را رها کند، دیگر این آیهٔ «کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ نَبوَد جَزا» دیگر او ازبین‌رفتنی نیست، نمی‌ترسد. این تهدید یا این فرمان شامل او نمی‌شود.

پس در ما دوتا چیز بالا می‌آید یکی من‌ذهنی است که از مرگ می‌ترسد، فانی است. اگر بفهمیم ما من‌ذهنی نیستیم به‌صورت هشیاری ایزدی بیاییم بالا، جنس اصلی، این تا ابد زنده هست. پس ترس از بین می‌رود، مرگ از بین می‌رود.

این‌همه هم سرمایه‌گذاری روی سلاح برای دفاع از خودمان، به‌خاطر ترس‌های توهمی از بین می‌رود. ما به‌عنوان بشر پولمان را برای سلامتی، برای کمک به انسان‌ها خرج می‌کنیم.

راه‌های بهتری داریم تا پول خیلی زیادی بدهیم به یک سلاحی، خیلی گران، بعد از چند سال از مُد بیفتد، بگویند به‌درد نمی‌خورد، بینداز دور.

زآنکه در اِلّاست او از لا گذشت
هر که در الّاست او فانی نگشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۰۵۴)

هر که او بر در، من و ما می‌زند
رَدِّ باب است او و بر لا می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۰۵۵)

هرکسی «در اِلّاست»، یعنی در فضای ذهن هرچه را که تجسم می‌کند می‌گوید من تو نیستم، من تو را شناسایی کردم، پس می‌اندازد.

دردهای من همه را شناسایی کردم، من تو نیستم. همانیدگی‌ها من شما نیستم. گفت با هیچ‌چیز همانیده نشو، در خاک میامیز، در سرکه هم میامیز. پس در ذهن ما هیچ‌چیز نماند. پس رفتیم به فضای «اِلّا».

فضای اِلّا جایی است که فقط خدا هست. دارد کلمهٔ «لااله‌الاالله» را می‌گوید. پس «لا» جارو هست، پس زدن هست، که من این‌ها نیستم.

بعد وارد «اِلّا» شدیم؛ حالا، «هر که در الّاست» یعنی از جنس خداست، او دیگر از بین نمی‌رود.

اما ما در درِ خدا هِی می‌گوییم من، ما، من، ما، من، ما. تا کِی می‌خواهیم من، ما؟! این رفوزه است، برگردانده می‌شود، وارد فضای یکتایی نمی‌تواند بشود. مسلمان نمی‌شود، یعنی در «لا» می‌ماند.

به‌جای این‌که خدایان آفل را انکار کند، خدا را انکار می‌کنیم ما؛ هر موقع به‌صورت من یا ما بلند می‌شویم ما. وقتی جمع خشمگین می‌شود، جمع دارد می‌گوید لا، من و ما می‌گوید.

«لا» در این‌جا یعنی ما خدا را قبول نداریم، وگرنه همه‌مان به او زنده می‌شدیم. اگر به او زنده می‌شدیم دیگر خشمگین نبودیم.

پس «رَدِّ باب» خدا هستیم و بر «لا» می‌زنیم. این «لا» یعنی داریم انکار می‌کنیم الست را، خدا را انکار می‌کنیم.

هر چه گویی ای دَمِ هستی از آن
پردهٔ دیگر بر او بستی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۴۷۲۶)

آفتِ ادراک آن، قال است و حال
خون به خَون شستن، مُحال است و مُحال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۴۷۲۷)

این هم می‌دانیم، هرچه که من‌ذهنی ما می‌گوید، که می‌خواهد به خدا زنده بشود، بحث در مورد خدا می‌کند، پردهٔ دیگر بر آن می‌بندد. برای همین می‌گویم بهترین کار خاموشی است.

مخصوصاً سؤال کردن ذهن را تحریک می‌کند. سؤال کردن سبب می‌شود شما در ذهن بمانید، بیش‌تر بمانید. جواب سؤال به شما کمک نمی‌کند در این مورد. ما فیزیک، شیمی نمی‌خوانیم که شما سؤال کنید.

شما می‌خواهید جنسیت خداوند را در خودتان زنده کنید، باید فضا باز کنید تا قضا و کن‌فکان و دمِ او شما را زنده کند. این‌که دیگر سؤال ندارد که.

حالا، همین را می‌گوید. شما به‌عنوان من‌ذهنی هرچه بگویید، پردهٔ دیگر بر او می‌بندید. یعنی دارید پرده‌سازی می‌کنید که نبینید.

«آفتِ ادراک» خدا، شناسایی خدا، همین حرف زدن است، حرف زدن و رسیدن به حالِ ذهنی است، و ما می‌دانیم که خون را به خون نمی‌شود شست.

یعنی من‌ذهنی و دردهای آن را با صحبت‌های من‌ذهنی که هرلحظه برحسبِ ذهن و هستیِ ذهنی و اثبات من‌ذهنی کار می‌کند نمی‌شود شست.

خلاصه ما به‌وسیلهٔ من‌ذهنی از دست من‌ذهنی یا این سیستم درد نمی‌توانیم خلاص بشویم.

در نقشِ بنی‌آدم تو شیرِ خدایی
پیداست درین حمله و چالیش و دلیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

چالیش: زد و خورد، جنگ و جدال

این صورت ظاهری ما که دو دست داریم، صورت همهٔ ما شبیه هم است تقریباً، نقش آدم یعنی، ما آیا همین نقش هستیم؟ نه. می‌گوید تو شیر خدا هستی. تو درواقع خدای زنده‌شده در فرم هستی و این در کجا پیداست؟ در این‌که حمله می‌کنی و جلوی چالش‌ها درمی‌آیی و شجاعی.

چه کسی شجاع است؟ حمله می‌کند به همانیدگی، وقتی شناسایی می‌کند می‌اندازد. و اگر این چالشِ یا وضعیتِ مبارزه‌ای شما که فضا را باز می‌کنید، همانیدگی را شناسایی می‌کنید، و رحم به آن نمی‌کنید، می‌اندازید.

این‌که درد شما در شما هست، رنجش شما شناسایی می‌شود و می‌افتد. چه کسی می‌اندازد؟ شما. چرا؟ برای این‌که حمله و چالش و به‌اصطلاح دلیری می‌کنید.

پس آن چیزی که در ظاهر دیده می‌شود، یک نقش، که غذا می‌خورد، تولید مثل می‌کند، می‌خوابد، استراحت می‌کند، ما آن نیستیم. ما شیر خدا هستیم.

شیر دلیر است و وارد مبارزه می‌کند، حمله می‌کند. شما هم می‌توانید؟ می‌توانید همانیدگی خودتان را شناسایی کنید؟ فضا باز کنید؟ زیر بار بروید؟ مسئولیت قبول کنید؟ کار کنید؟ نمی‌افتد دوباره صبر کنید؟

صبر چالش است و تصمیم، که من می‌خواهم حتماً زنده بشوم به زندگی و از این من‌ذهنی بیایم بیرون، دردهایم را بیندازم، به او زنده بشوم، درواقع دارید با فضای گشوده‌شده و به‌عنوان شیر، شیرِ خدا، حضورِ ناظر تماشا می‌کنید ذهنتان را و فرار نمی‌کنید.

اگر دیدید عیب دارید، اگر دیدید درد دارید، به‌عنوان یک پندار کمال ترسو یا بی‌مسئولیت فرار نمی‌کنید. نمی‌گویید نمی‌توانم تحمل کنم. نمی‌گویید تا حالا فکر می‌کردم من یک آدم معنوی هستم، یک آدم دینی هستم، الآن می‌بینم آدم خرافاتی هستم، پر از درد هستم. وای نمی‌توانم تحمل کنم، فرار کردم، می‌خواهم بروم یک گوشه‌ای پنهان بشوم. نه.

مثل شیر خدا جلوِ من‌ذهنی می‌ایستید. می‌گویید بله من وقتم را به خرافات و کارافزایی و دردسازی، سیستم زحیری صرف کردم. اشتباه کردم. اشتباهم را می‌پذیرم. بعد از این روی خودم کار می‌کنم، دلیرانه. چالش‌ها را می‌پذیرم، حمله می‌کنم.

«درین حمله و چالیش و دلیری» شیر خدا خودش را نشان می‌دهد. اگر حمله نکنید، چالش نداشته باشید، دلیری نکنید، شیر خدا خودش را نشان نمی‌دهد. آن موقع می‌شوید فقط نقش بنی‌آدم.

ولو من‌ذهنی دارید شما، در شما درواقع خود خداوند به‌عنوان شیر پنهان هست و شما نمی‌گذارید کار کند. فضا را باز کنید، بگذارید کار کند. فضا را باز کنید خواهید دید که خداوند کار می‌کند و شما این دفعه می‌شوید حمله‌کننده، چالش‌پذیر و شجاع.

این سه بیت هم زیباست.

وقت آن آمد که حیدروار من
مُلک گیرم یا بپردازم بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲)

برجهید و بانگ برزد کای کیا
حاضرم، اینک اگر مردی بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۳)

در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم
زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۴)

حَیْدَر: شیر، لقب حضرت علی(ع)

این از مسجد مهمان‌کش است که قبلاً هم خواندیم. الآن زمان آن رسیده برای همهٔ ما که مثل حیدر، شیر یا حیدر لقب حضرت علی هم هست، دلیرانه بلند شویم، مثل شیر و فضا را باز کنیم مُلک را بگیریم. شما می‌گویید یا می‌میرم یا زنده می‌شوم به خداوند، اصلاً دیگر نمی‌ترسم.

من‌ذهنی من را می‌ترسانی؟ فرعون من را می‌ترسانی؟ شما به من می‌گویید که من اگر این کار را بکنم، به خدا زنده بشوم، دوستانم را از دست می‌دهم؟ تأیید مردم را از دست می‌دهم؟ توجه مردم را از دست می‌دهم؟ مردم دیگر به من پول نمی‌دهند؟ ندهند. نمی‌ترسم. از هیچ‌چیز نمی‌ترسم.

پس بنابراین بلند می‌شوید، می‌گویید که ای کسی که سروصدا راه انداختی، بیا. بیا بکش، حاضرم. همین‌که شما نترسید، فضا را باز کنید، طلسم می‌شکند.

ما همیشه خودمان خودمان را ترساندیم، چون با چشم من‌ذهنی نگریستیم. اگر یک لحظه فضا را باز کنید به‌صورت فضای بازشده بلند بشوید و به چشمان من‌ذهنی نگاه کنید بگویید من از تهدیدهای تو نمی‌ترسم، طلسم می‌شکند. برای همین می‌گوید، هشیاری از هرچیزی که در آن گیر افتاده بود ریخت. یعنی هشیاری حضور شما که در همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری شده، پنهان شده، همه می‌ریزد و شما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شوید.

تا فضل و مقامات و کراماتِ تو دیدم
بیزارم ازین فضل و مقاماتِ حریری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

مقاماتِ حریری: کتابی از ابومحمد قاسم بن علی حریری درگذشتهٔ ۵۱۵ یا ۵۱۶ هجری.

حریری همین‌طور که روی صفحه می‌بینید، اسم شخص است. پس مقاماتِ حریری یعنی سلسله‌مراتب احترام و ارزش این‌جهانی که ذهن به آن قائل است. می‌گوید من از این بیزارم که براساس ارزش‌های ذهنی و طبقه‌بندیِ ذهنی انسان ارزش پیدا کند.

در درجه‌بندیِ معنوی ما فقط زنده شدن به خدا داریم. نمی‌توانیم بگوییم که من بیش‌تر از شما به خدا زنده‌ام، بیش‌تر به من احترام بگذارید.

برای همین می‌گوید فضل و مقامات و کرامات خداوند با فضای گشوده‌شده برای همه می‌آید. وقتی ما از جنس خدا می‌شویم، این دیگر من بهتر از شما هستم، بدتر از شما هستم ندارد.

ولی در فضل و مقامات طبقه‌بندی ذهنی یکی از یکی برتر است. این شخص دو سال در کارِ مثلاً تدریس چیزهای دینی بوده، آن یکی ده سال. پس آن کسی که ده سال است نسبت‌به این مزیت دارد، پس طبقه‌بندی می‌شود و این‌ها. می‌گوید من این چیزها را قبول ندارم. بیزارم از این فضل و مقامات حریری که مال ذهن است، مال این جهان است، تا دانش تو را دیدم، فضل می‌تواند دانش باشد و هرچه ما فضا را گشوده‌تر می‌کنیم می‌بینیم که خیر و برکت بیش‌تر می‌آید به زندگی‌مان.

شما مثلاً حافظ و مولانا را می‌توانید با هم مقایسه کنید؟ ممکن است بکنید، اگر بکنید، من‌ذهنی دارد این کار را می‌کند. جفتشان از جنس زندگی هستند.

پس ما داریم به زندگی می‌گوییم، به خدا می‌گوییم، از وقتی که فضاگشایی می‌کنم و دانش و بخشش تو را می‌بینم و می‌بینم چقدر من را بالا می‌بری و واقعاً بخشش‌های بدون عوض تو را می‌بینم، من دیگر از درجه‌بندی‌های این‌جهانی که ذهن انجام می‌دهد، من‌ذهنی انجام می‌دهد بیزارم. ببینید شما هم می‌توانید این کار را بکنید.

خیلی موقع‌ها ما گیر می‌کنیم در این‌که ما در کجا هستیم. من مولانا درس می‌دهم، آن هم مولانا درس می‌دهد، مثل این‌که او مهم‌تر از من است، مردم او را بیش‌تر قبول دارند. این غلط است این، این چه کاری است؟ چرا او از این‌همه توجه و تأیید برخوردار است، من نیستم؟ فضل و مقامات حریری است. اگر شما به زندگی زنده می‌شوید، خشنود هستید، راضی هستید، شاکر هستید، تمام شد رفت. نیایید دیگر ذهن به درجه‌بندی و احترام این‌جهانی. درست است؟

بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی
در نورِ خدایی چه به‌گاهی و چه دیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

دارد همین را می‌گوید، می‌گوید هم درمورد بشر دیر شده‌است، بشر خیلی در من‌ذهنی بوده، بیش از حد به‌اصطلاح سکونت کرده در ذهن، باید متوجه می‌شد. هنوز هم که هنوز است می‌بینیم مولانا آمده، بزرگان ایران آمده‌اند، حتی ما ایرانی‌ها متوجه نشده‌ایم از ذهن بپریم بیرون، از من‌ذهنی دست برداریم، دیر شده، برای بشر دیر شده، برای ما هم دیر شده‌است.

می‌گوید اشکالی ندارد. ما می‌دانیم تو هستی، می‌دانیم خدا هست، می‌توانیم فضا را باز کنیم، همیشه تو هستی. بنابراین ما می‌توانیم در نور خدایی باشیم. در نور خدایی هم «به‌گاهی» و «دیری» نداریم. «به‌گاهی» یعنی به موقع بودن، «دیری» یعنی دیر شدن.

پس بشر گرچه که دیر شده، الآن می‌تواند فضا را باز کند به‌طور جمعی آگاه بشود از این اَلَست. هرکسی به نوبهٔ خودش، به نمایندگی از طرف خودش. زنده بشود به زندگی و بعد هرکسی روی خودش کار کند، بعد به دیگران هم کمک کند. کمکش چیست؟ کمکش این است که آن‌ها را به واکنش درنیاورد. اگر می‌تواند ارتعاش کند به زندگی و زندگی را در درون مردم به آن‌ها نشان بدهد، زیبایی را نشان بدهد بکُند، اگرنه به واکنش واندارد، ساکت بشود.

ما می‌دانیم ما در ضرر زدن هستیم، در زیان‌کاری هستیم. یک سورهٔ عصر هست می‌گوید که انسان در زیان‌کاری است. بعد می‌گوید که انسان باید توصیه کند به خدا و صبر. یعنی ما به‌هم که می‌رسیم باید ارتعاش کنیم به زندگی و زندگی را در هرکسی که به او می‌رسیم زنده کنیم، او متوجه بشود از جنس زندگی است و توصیه کنیم به صبر. اگر این کار را بکنیم ما داریم خدمت می‌کنیم.

اگر در زیان‌کاری هستیم، یعنی یکی را به واکنش وامی‌داریم که از جنس من‌ذهنی بشود، دارد زیان‌کاری می‌کند. ما زیان‌کاریم، مردم را هم به زیان‌کاری تشویق می‌کنیم، این درست نیست.

«بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی»، این طوری هم می‌توانستیم بخوانیم «بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی در نور خدایی»، نگران نباش، چه «بی‌گاهی» و چه «دیری».

این «توِ» مصراع اول را می‌توانیم بگوییم به خدا می‌گوید «بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی»، ما می‌دانیم تو هستی، ما می‌دانیم خدا هست، ما در نور خدایی هستیم؛ پس باکی از «به‌گاهی» و «دیری» نداریم.

و اگر بگوییم «تو» انسان است، پس می‌گوییم «بی‌گاه» شد، اما چون تو در نور خدایی هستی، «به‌گاهی» و «دیری» برایت فرق نمی‌کند.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس می‌بینید که در من‌ذهنی، انسان چه مرد، چه زن، بسیار طولانی اقامت کرده، متوجه نشده که این دید برحسب همانیدگی‌ها، من‌ذهنی به‌وجود می‌آورد، درد به‌وجود می‌آورد، سیستم «زحیری» را ادامه می‌دهد.

ما از مولانا و بقیهٔ بزرگان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یاد می‌گیریم که در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، فضا باز کنیم، من‌ذهنی توهم است، آن چیزی هم که ذهن نشان می‌دهد، زندگی ندارد و هستی همان عدم است، وقتی به خدا زنده می‌شویم هستی‌دار می‌شویم ولی به‌غلط فکر کردیم که به‌صورت خشم، به‌صورت پندار کمال که بلند می‌شویم، دارای هستی می‌شویم، نه آن هستی نیست آن نیستی است درواقع.

و این چند بیت را دوباره برایتان می‌خوانم که بسیار مهم است، این چند بیت را شما شاید حفظ باشید.

ما در این دهلیزِ قاضیِّ قضا
بهرِ دعویِّ الستیم و بَلیٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

که بَلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قولِ ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

از چه در دهلیزِ قاضی تن زدیم؟
نه که ما بهرِ گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

تن زدن: ساکت شدن

پس ما در این راهرو و دالان خداوند، قاضی قضا، وقت صرف می‌کنیم یعنی در ذهن، هزاران سال است این‌جا هستیم، این‌جا دهلیز قاضی قضا یا خداوند است، برای این هستیم که دوباره «بله» بگوییم، بگوییم ما از جنس تو هستیم و این از جنس تو هستیم را در قول و فعل و «بودن» نشان بدهیم؛ که ما «بلی» گفتیم، تو از ما پرسیدی روز اَلَست که تو از جنس من هستی، ما گفتیم «بله» و یادمان رفته.

الآن دوباره هشیارانه می‌گوییم «بله» ما از جنس تو هستیم، پس فضا را باز می‌کنیم و می‌دانیم که «بودن» ما و قول و فعل ما، نه همین‌طوری در ذهن، «بودن»، فضا را باز می‌کنیم، «بودن»، زنده شدن به زندگی‌ست، «شدن» نیست، «بودن»، شاهد هستیم، ما هم «شاهد» هستیم، هم «ناظر» هستیم، هم حرف زدن ما، هم عمل ما، باید

نشان بدهد که واقعاً از جنس اَلَستیم، چون اگر فضا را باز نکنیم خرد زندگی به فکر و عمل ما نریزد، فایده ندارد، ذهناً داریم این کار را می‌کنیم.

می‌گوید چرا ما ساکتیم، چرا بی‌کاریم در این دهلیز خداوند؟ یعنی درست مثل این‌که مثلاً یک اتاقی هست قاضی آن‌جاست، این‌جا هم راهرو است، ما هی آن‌جا قدم می‌زنیم تا برویم پیش قاضی. خب هزار سال، دوهزار سال، سه‌هزار سال، چهارهزار ...، بابا کی می‌رویم؟ پس کِی، کِی؟ دارد همین را می‌پرسد. برای چه ساکت هستی می‌گوید، نه که این‌جا آمده‌ایم به این جهان، هشیارانه بگوییم «بله» و این «بله» با بله گفتن به اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد؟

چند در دهلیزِ قاضی ای گواه
حبس باشی؟ دِه شهادت از پگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

زآن بخواندندت بدینجا، تا که تو
آن گواهی بدْهی و ناری عُتُو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸)

از لِجاج خویشتن بنشسته‌یی
اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹)

دهلیز: راهرو
پگاه: صبح زود، سحر
عُتُو: سرکشی، نافرمانی
لِجاج: لجاجت، یکدندگی، ستیزه

دیگر می‌دانید یعنی چه دیگر، یعنی ای شاهد، وقتی گواهی بدهیم می‌شویم حضور ناظر، چقدر در این راهروی قاضی شما می‌خواهی حبس باشی؟ هرچه زودتر شهادت بده، بگو من از جنس تو هستم. همین که بگویی و فضا را باز کنی، می‌شوی ناظر ذهنت.

برای همین آورده‌اند به ذهن که ستیزه نکنی، سرکشی نکنی، لجبازی نکنی و گواهی بدهی یعنی بگویی من از جنس تو هستم با فضاگشایی. از لجبازی خودت، از ستیزهٔ خودت این‌جا بنشسته‌ای، تو را خدا نگه نداشته. می‌گوید هرچه زودتر به من اقرار کن بیا داخل، منتها در این جای تنگ، دست و لب تو بسته شده، هیچ کاری از دستَت برنمی‌آید.

تا بِنَدْهی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

یک زمان کار است بگزار و بتاز
کارِ کوته را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگُزار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

این‌قدر این‌ها را من برای شما خوانده‌ام که دیگر همه حفظ هستید ولی چون می‌خواهیم طرح ما کامل بشود این را هم این‌جا گذاشته‌ایم.

می‌گوید ای شاهد، ای ناظر، ای انسان تا گواهی ندهی، از این دهلیز، از این دالان، از این ذهن رها نخواهی شد، یک لحظه کار است، این را بگو. پس این لحظه مرکز را عدم کن، فضا را باز کن، دیگر این کار را ترک نکن.

و همان‌طور که در غزل دیدیم این یک دلیری می‌خواهد. شیروار باید این کار را بکنی، نباید بترسی، نباید بگویی که من در "Comfort Zone" یا در گوشهٔ سلامت هستم به‌قول حافظ، من دیگر پارکی درست کرده‌ام، این‌جا دارم زندگی می‌کنم، حالا مولانا را هم گوش می‌کنم، به موقعش عوض می‌شوم؛ نگو نمی‌توانم چون این عجز است یا ناتوانی یادگرفته را ما داریم، یاد گرفته‌ایم، جامعه به ما یاد داده، ناتوان باشیم یا به ما یاد داده، تو می‌توانی با هزینهٔ کم‌تر این را به‌دست بیاوری، هم‌چون چیزی نیست باید زحمت را بکشیم.

پس بنابراین می‌گوید خواه بخواهی صد سال طول بکشد، خواه یک لحظه، این کار را باید بکنی یعنی باید بگویی من از جنس خدا هستم و هشیارانه به او زنده بشوی وگرنه از این غم و غصه رها نخواهی شد.

«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا...»

«آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری، گواهی دادیم...»

(قرآن کریم، سورهٔ اعراف ۷، آیهٔ ۱۷۲)

این هم آیه‌اش است. این را باید شما یاد بگیرید. این آیهٔ «اَلَست» است. پس خداوند از هر کدام از ما پرسیده به‌صورت هشیاری، من خدای شما نیستم؟ آیا شما از جنس من نیستید؟ ما با هم هم‌جنس نیستیم؟ هرچه من می‌دانم تو نمی‌دانی؟ این‌ها را ما اقرار کردیم گفتیم «بله»، همه را شهادت دادیم ولی الآن یادمان رفته‌است.

چند بیت بالا می‌گوید که چطور الآن شهادت نمی‌دهی؟ این حرف را نمی‌زنی تو؟ در ذهن یادت رفته. به یادت بیاور و انکار کن. درست است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی تو، آن «دید» غلط است، حالا بدان که آن «دید» غلط است. لجبازی نکن، مقاومت نکن. با ذهن این کار را نکن. با «بودن» و «قول و فعل» این کار را بکن.

اندازهٔ معشوق بُوَد عزّتِ عاشق
ای عاشقِ بیچاره ببین تا ز چه تیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

می‌گوید اندازهٔ معشوق است بزرگی عاشق یعنی شما می‌خواهید به‌عنوان عاشقِ خدا بزرگی‌تان را اندازه بگیرید، ببینید که خدای شما چجور خدایی است. یک جسم است؟ یا از طریق فضاگشایی او را می‌شناسید؟

پس تشبیه‌اش این است، می‌گوید که بزرگی عاشق به‌اندازهٔ بزرگی معشوقش است. اگر معشوق شما پول است دراین‌صورت بزرگی‌تان هم اندازهٔ پول است. هی کم و زیاد می‌شود.

اگر معشوق شما خداست چون خدا بی‌نهایت است، شما هم بی‌نهایت ارزش دارید. بنابراین می‌گوید: «ای عاشق بیچاره ببین از چه تیره‌ای هستی. از چه نژادی هستی؟ از چه جنسی هستی؟»

شما از چه جنسی هستید الآن؟ مرکزتان عدم است؟ فضای درونتان گشوده است؟ یا ببینید که مرکزتان پُر از همانیدگی‌ست.

اگر پر از نقطه‌چین است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ارزش شما، عزت شما به‌اندازهٔ معشوقتان است، به‌اندازهٔ من‌ذهنی‌تان است. به‌اندازهٔ همانیدگی‌هایتان است. یعنی ارزشی ندارید. برای این‌که از مرگ می‌ترسید. «میرِ اجل» نیستید. اسیر اجلید، اسیر ترسید، اسیر دردید. پس ارزشی ندارید. برای همین می‌گوید «ای عاشق بیچاره. ببین از چه جنسی هستی؟»

خب شما مرکز را عدم کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کنید، بگویید معشوق من خداست. من هم مثل او بزرگم. منقبض می‌شوید، فضا را می‌بندید، من‌ذهنی دارید بی‌ارزش می‌شوید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این بیت را هم داشتیم:

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲)

پس می‌گوید آدمی دید است بقیه‌اش گوشت و پوست و استخوان است. شما الآن چشمتان عدم است خدا را می‌بیند، دراین‌صورت از جنس خدا هستید پس ارزش دارید.

الآن هرچیزی که در مرکزتان است، شما از جنس او هستید. اگر خدا در مرکزتان است، زندگی در مرکزتان است ارزش دارید. اگر نه، دید جسمی دارید همان گوشت و پوست هستید و این بیت را هم داشتیم:

بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹)

پس به هرچه که می‌لرزیم، هرچیزی که ما را می‌ترساند که در مرکز ما اگر اجسام باشند آن‌ها ما را می‌ترسانند، شما اگر برای ده دلار عصبانی می‌شوید، ده دلار می‌ارزید. اگر برای صد دلار عصبانی می‌شوید صد دلار می‌ارزید.

اگر برای پول عصبانی نمی‌شوید پس ارزشتان از پول بالاتر است. اگر هر همانیدگی که در این جهان هست می‌گوییم آن‌ها تغییر می‌کنند و شما نمی‌ترسید و عصبانی نمی‌شوید پس ارزش شما خیلی بالاست، پس مرکز شما عدم است.

پس اگر شما یک‌دفعه مرکزتان از عدم تبدیل به جسم می‌شود و می‌ترسید، خب شما ارزش دارید برای این‌که مرکز عدم برای شما ارزش دارد. مواظب هستید که عدم از مرکزتان نرود.

«بر هر چه همی لرزی، می‌دان که همان ارزی»، پس حالا که ما خدا را گذاشتیم در مرکزمان، مرکز ما یا درون ما بیش‌تر از عرش است.

«زین روی دل عاشق»، چون ما فهمیدیم که جسم‌ها را نگذاریم دیگر از مصرع اول، بنابراین دل ما به‌عنوان عاشق از آسمان بزرگ‌تر است.

زیباییِ پروانه به اندازهٔ شمع‌ست
آخر نه که پروانهٔ این شمعِ منیری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

به ما می‌گوید زیبایی پروانه بستگی دارد که شمعش چجوری است. بعد می‌گوید ما پروانه هستیم. آیا ما پروانهٔ این شمع پُرنور نیستیم که در مرکز ما روشن می‌شود؟ بله، چرا.

سرانجام، آخر ما فهمیدیم ما پروانهٔ پول، پروانهٔ درد، پروانهٔ مستغلات، پروانهٔ جسممان، پروانهٔ مقاممان نیستیم. بالاخره فهمیدیم که پروانهٔ این خورشیدی هستیم که از مرکز ما می‌آید بالا. باید این را ما روشن نگه داریم، بله دیگر این واضح است.

شمس‌الحق تبریز، از آنت نتوان دید
که اصلِ بصر باشی، یا عینِ بصیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

شمس تبریزی همین آفتابی‌ست که از مرکز ما طلوع می‌کند. فضا را باز می‌کنیم. وقتی ما به خداوند زنده می‌شویم آن خورشیدی که یا آن باشنده‌ای که از مرکز ما می‌آید بالا و ما می‌بینیم دیگر در من‌ذهنی نیستیم. آن شمس تبریزی است. شمس تبریزی هم از جنس خدا بود.

پس وقتی این خورشیدِ زندگی از مرکز ما طلوع می‌کند یا ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم، آن باشنده‌ای که ما می‌شویم، آن دیده نمی‌شود به‌وسیلهٔ چشم ما.

می‌گوید ما شمس تبریزی را یا اصلمان را از مرکز ما می‌آید بالا، نمی‌توانیم با این چشم ببینیم. چرا؟ برای این‌که او «اصلِ بصر» است یعنی بینایی به‌وسیلهٔ او صورت می‌گیرد.

بینایی یعنی دیدن به‌وسیلهٔ این پیه و چشم ما صورت نمی‌گیرد بلکه این همین خود زندگی‌ست که به‌وسیلهٔ آن می‌توانیم ببینیم.

یا عین بیننده هستیم. پس خداوند هم بیننده است هم سببِ دیدن می‌شود. توانایی دیدن است. هم بیننده است، هم توانایی دیدن. پس به‌وسیلهٔ چشم حسّی ما دیده نمی‌شود.

حالا این چشم حسّی ما، من‌ذهنی می‌گوید من می‌خواهم ببینم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. شما به‌عنوان «فضای گشوده‌شده» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متوجه می‌شوید که هشیاری که فرم ندارد، جسم نیست، به‌وسیلهٔ چیزی‌که جسم را فقط می‌تواند ببیند، هشیاری جسمی دارد دیده نمی‌شود.

پس شما در این مانع گیر نمی‌کنید که من می‌خواهم خدا را ببینم یا نمی‌گویید که شما بیایید خدا را به من نشان بدهید من ببینم تا ایمان بیاورم تا این من‌ذهنی را رها کنم. هم‌چون چیزی نمی‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

به‌تدریج که این من‌ذهنی و دیدن برحسبِ ذهن از بین می‌رود ما به او زنده می‌شویم و وقتی زنده می‌شویم موقع زنده شدن به‌وسیلهٔ چشممان نمی‌توانیم آن را ببینیم. به‌وسیلهٔ ذهنمان نمی‌توانیم ببینیم. به‌وسیلهٔ این گوشمان نمی‌توانیم بشنویم. توجه می‌کنید.

آن بُعد عدم‌بین، سکوت‌شنو و جنسی است که سبب دیدن می‌شود. می‌گوید سبب دیدن می‌شود و خودِ بیننده است یا خودِ خداست.

پس ما داریم به جنس اصلی‌مان که گفت «سلطان‌بچه‌ای» داریم زنده می‌شویم. اما اجازه بدهید چند بیت بخوانم برای همین بیت:

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

این بیت هم مهم است. برای همین این ابیات را بعد از این می‌خوانم که مال دفتر ششم است که شما در ذهن این دید را ممکن است پیدا کنید که مردم باید این «کارِ من را روی خودم» ارزش‌گذاری کنند و تأیید کنند که من دارم به خدا زنده می‌شوم.

مردم که من ذهنی دارند این کار را نمی‌کنند. مسخره هم می‌کنند و مولانا می‌گوید که:

دیده‌یی کو از عدم آمد پدید
ذاتِ هستی را همه معدوم دید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

این جهانِ منتظم محشر شود
گر دو دیده مُبْدَل و انور شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۷)

زآن نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۸)

پس چشمی که از طریق همانیدگی‌ها به‌وجود می‌آید، هشیاری جسمی دارد، ذات هستی را که بی‌فرمی است، هشیاری خالص است، خداست همه لاشیء می‌بیند، همه معدوم می‌بیند. می‌گوید نیست. درست است؟

در این‌جا عدم به‌معنی نیستی است. عدم به‌معنی «دیده‌ای کو از عدم آمد پدید»، بعضی اوقات مولانا عدم را به همین همانیدگی‌ها و دید آن‌ها اطلاق می‌کند.

می‌گوید دید هشیاری جسمی نمی‌تواند ذات هستی واقعی را که ذات خداست ببیند و این جهانی که ذهن منظم کرده، ذهن چون هشیاری جسمی دارد چیزها را پهلوی هم می‌چیند. ما گاهی اوقات می‌گوییم شما با پارک ذهنی‌تان زندگی می‌کنید.

این جهانی که شما چیده‌اید و برای شما یک خلوت توأم با آرامش درست کرده که گفتیم اسمشcomfort zone است، این به‌هم می‌ریزد.

«این جهانِ منتظم محشر شود» یعنی قیامت می‌شود، به‌هم می‌ریزد و شما زنده می‌شوید. الآن داشتیم می‌گفتیم. گفت که شمس تبریزی یا خداوند از درون شما بالا می‌آید شما این من‌ذهنی را، پوسته را رها می‌کنید به او زنده می‌شوید و این هم خداست و هم «شما» از درون شما می‌آید بالا.

شما به‌صورت آینه، هشیاری ناظر هم ذهنتان را می‌بینید و هم آینه را می‌بینید و این هم آینه است، هم ترازو هست و ما آمدیم برای این‌کار.

می‌گوید این جهان منظم‌شده به‌وسیلهٔ ما، چیده‌شده، به‌هم می‌ریزد و ما زنده می‌شویم، دیگر این‌ها را رها می‌کنیم، این پارک ذهنی و غیره را، پارک نظم جنگل را می‌گیریم، اگر دو دیدهٔ ما مبدّل بشود، یعنی هشیاری جسمی را رها کنیم و از طریق عدم ببینیم، اما می‌گوید این حقایق برای انسان ناتمام است، برای من‌ذهنی ناتمام است.

توجه می‌کنید هرچیزی که اتفاق می‌افتد این لحظه تمام می‌شود از نظر زندگی، ولی می‌بینید مثلاً ما می‌رنجیم؛ آن جاهایی که ما به موفقیت نمی‌رسیم، بی‌مراد می‌شویم، نمی‌گوییم بی‌مراد شدیم اشکالی ندارد، البته آن‌هایی که فضاگشایی می‌کنند می‌گویند اشکالی ندارد و از آن یاد می‌گیرند، در اطراف بی‌مرادی فضاگشایی می‌کنند و به خدا زنده می‌شوند و گفت که خداوند عمداً ما را بی‌مراد می‌کند:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

اما برای من‌ذهنی اتفاقات و حقایق تمام نمی‌شود، برای این‌که خام هستند. می‌بینید حیوانات مثلاً خشم را می‌ریزند؛ فرض کن به یک آهو، یک یوزپلنگی حمله می‌کند، خب وحشت می‌کند آهو، وقتی فرار می‌کند می‌رود آن‌ور خودش را تکان می‌دهد، ترس را می‌ریزد، اضطراب را می‌ریزد، آن حالت از بین می‌رود برایش تمام می‌شود،

این‌طوری نیست که کینه به دل داشته باشد، برنجد و رنجش را با خودش حمل کند. نه، این کار را نمی‌کند کار برایش تمام می‌شود، اما برای ما تمام نمی‌شود، در ذهنِ ما گیر می‌کند می‌ماند.

پس بنابراین کارها تمام نمی‌شود تا به ثمر برسد و این به‌ثمررسیدگی یک سیستم به‌اصطلاح به ثمر رسیدن در ذهن ایجاد می‌کند، برای همین کارهای ما همه ناتمام است و کارهای ناتمام به‌قول روان‌شناسان مخصوصاً گِشتالت‌تراپی (Gestalt therapy)، پِرلز (Perls) که بنیان‌گذارش بود سبب بیماری‌های روانی است.

یعنی در شما تمام چیزهای گشوده‌شده باید بسته بشود، ولی خیلی‌ها به ثمر نرسیده‌اند، ناراحت هستند که در آینده به ثمر برسند و این گِشتالت‌ها، اسمش گِشتالت (Gestalt) است، یک چیزی باز می‌شود، فوراً باید بسته بشود.

شما با یکی بگومگو کرده‌اید یک گِشتالت باز شد، پس از دو، سه دقیقه آن را ببندید یعنی ببخشید تمام کنید برود، نگذارید باز بماند در درونتان نیرو ایجاد کند، نیروی‌های منفی، چون آن دائماً از شما انرژی خواهد دزدید؛ پس گِشتالت را باید ببندید حالا بگذریم از این.

می‌گوید:

نعمت جَنّاتِ خوش، بر دوزخی
شد مُحَرَّم، گرچه حق آمد سخی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۹)

در دهانش تلخ آید شهدِ خُلد
چون نبود از وافیان در عهدِ خُلد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۰)

مر شما را نیز در سوداگری
دست کَی جنبد چو نَبْوَد مشتری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۱)

مُحَرَّم: حرام شده، تحریم شده
سَخیّ: بخشنده، سخاوتمند
خُلْد: بقا، جاودانگی، بهشت
وافی: وفا کننده به عهد

می‌گوید که نعمت بهشتِ خوش بر دوزخی. نعمت فضای گشوده‌شده بر اهل من‌ذهنی که دوزخی است و در ذهنِ پُر از درد زندگی می‌کند حرام است، گرچه خداوند سخی است، سخاوتمند است یعنی در ذهن بودن ما هست که شادی را به ما حرام می‌کند نه خداوند.

نعمت جَنّات خوش، بر دوزخی
شد مُحَرَّم، گَرچه حق آمد سخی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۹)

در دهان من‌ذهنی تلخ آید «شهد خلد»، شهد خلد یعنی عسل جاودانگی. امروز هم راجع‌به عسل جاودانگی بود، گفت اگر «میر» نیستی این برای تو خوب نیست که به نمُردن، به جاودانگی دست پیدا کنی، به شادی بی‌سبب جاودانه، به آرامش بی‌سبب جاودانه، از مرگ نترسی، مرگ برای تو از بین برود!

الآن هم می‌گوید در دهان من‌ذهنی شهد جاودانگیْ تلخ می‌آید، برای این‌که در عهد خُلد، «عهد خُلد» یعنی الآن برای ماست که ما برویم به جاودانگی، ما «وافی» نیستیم یعنی وفا کننده نیستیم، ما به «اَلَست» وفا نمی‌کنیم، من‌ذهنی به اَلَسْت وفا نمی‌کند در «عهد خُلد» یعنی زمان جاودانگی ماست.

انسان موجودی‌ست که پس از مدت کوتاه اقامت در ذهن، باید به جاودانگی خداوند زنده بشود، احتمال دارد همین حرف‌هایی که ما می‌زنیم بچه‌های هفت، هشت‌ساله بشنوند و عمل کنند آن‌ها زنده بشوند، ما هم هِی داریم صحبت می‌کنیم.

گفت راجع‌به رستاخیز بحث نکن، زنده بشو، بچه‌ها از آن‌جا دور نیستند، بنابراین بعید نیست که آن‌ها زنده بشوند ما هم با عقل من‌ذهنی‌مان صحبت می‌کنیم، بحث می‌کنیم، سؤال می‌کنیم، معطّل می‌کنیم و به همان دیر کردن ادامه می‌دهیم!

و دارد می‌گوید که خداوند هم مثل ماست شما هم در بازرگانی، در سُوداگری مشتری نداشته باشی دستت نمی‌جُنبد، یعنی ما مشتری خداوند نیستیم، می‌خواهد یک عسلی را بفروشد، ما حرکت نمی‌کنیم آن هم به شوق نمی‌آید.

مر شما را نیز در سوداگری
دست کَی جنبد چو نَبْوَد مشتری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۱)

ما اگر دستمان می‌جنبید به‌عنوان مشتری خدا، «وافی» بودیم وافی یعنی وفا کننده.

و الآن به ما می‌گوید فقط تماشا نکن، بخر! شیر باش، دلیر باش، در نقش بنی‌آدم تو یک شیر هستی، حضور را بخر، من‌ذهنی را بینداز دور، حضور را بخر، نترس.

کی نَظاره اهلِ بِخْریدن بُوَد؟
آن نَظاره گولِ گَردیدن بُوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲)

پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند؟
از پِی تعبیرِ وقت و ریشخند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۳)

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴)

تعبیرِ وقت: گذراندنِ وقت
کاله: کالا، متاع

می‌گوید کسی که می‌رود به این مغازه، به آن مغازه، آقا این پیراهن چند است؟ این‌قدر است. خیلی خب بگذار سر جایش. بعد می‌رود مغازهٔ بعد آقا، خانم این پیراهن چند است؟ این‌قدر. خب ممنونم خداحافظ.

این «نظاره» تماشاچی است نمی‌خواهد بخرد شما چه، شما تماشاچی هستید؟ یا فهمیده‌اید باید فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید و این حضور را بخرید، زنده بشوید به خدا؟

می‌گوید آن نظاره فقط گولِ گردیدن است، عقلش فقط به‌وسیلهٔ گردیدن دزدیده شده، می‌خواهد فقط بگردد، یعنی من‌ذهنی دارد، می‌خواهد وقت تلف کند. هی می‌پرسد پرس‌پرسان از این مغازه به آن مغازه، این چند است، آن چند است؟ برای وقت‌گذرانی است، «تعبیر وقت» یعنی وقت‌گذرانی، برای مسخره کردن است؛ نپسندیدم!

نَه پول دارد بخرد، نَه می‌خواهد بخرد. شما چه؟ داشتیم می‌گفتیم شما مولانا گوش می‌دهید آیا از این Comfot zone، از این «ناحیهٔ سلامتی» که دارید حرکت می‌کنید، می‌خواهید تغییر کنید، یا گوش می‌دهید و تمام می‌شود می‌رود؟

می‌گوید از این‌که حوصله‌اش سررفته از تو کالا می‌خواهد. شما هم حوصله‌تان سررفته، به مولانا گوش می‌دهید. «از ملولی کاله می‌خواهد ز تو»، مثل آن خریدار، حوصله‌اش سررفته می‌گوید برویم قیمت کنیم این لباس‌ها را

ببینیم چند هستند؟ وقت ما می‌گذرد، «نیست آن کس مشتریّ و کاله‌جو»، مشتری نیست. چون مشتری نیستیم ما، دست خداوند هم نمی‌جنبد.

کالَه را صدبار دید و باز داد
جامه کَی پیمود او؟ پیمود باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵)

کو قُدوم و کَرّ و فَرِّ مشتری
کو مِزاحِ گَنگلیِّ سَرسَری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۶)

جامه پیمودن: در اینجا یعنی خریدن لباس
باد پیمودن: تعبیری است از بیهوده‌کاری

ما بارها فضا را باز کردیم، شاید ساکت بودیم خداوند خودش را به ما نشان داده، دنباله‌اش را نگرفتیم. «کاله را صدبار دید و باز داد»، آن کسی که رفته پیراهن بخرد، صدجور پیراهن دیده، نخریده. او جامه را نخرید بلکه «باد» خرید یعنی هیچ‌چیز نخرید.

الآن به ما می‌گوید قدم‌های خوش، پربرکت و جلال و شکوه مشتری کجا، آن مشتری که وارد مغازه می‌شود می‌گوید آن پیرهن را لطف کن ببینم، چند است؟ این‌قدر. بفرما پولش، خداحافظ.

این کجا؟! آن کسی که می‌آید قیمت می‌کند این را، آن را، آن را، خیلی ممنون خداحافظ شما، این کجا؟!

«کو مِزاحِ گَنگلیِّ سَرسَری؟» یعنی کو مسخره کردن آدمِ مسخره‌ای که با من‌ذهنی‌اش سَرسَری فقط برای مزاحمت و وقت‌گذرانی است؟

◇ ◇ ◇ **پایان بخش چهارم** ◇ ◇ ◇